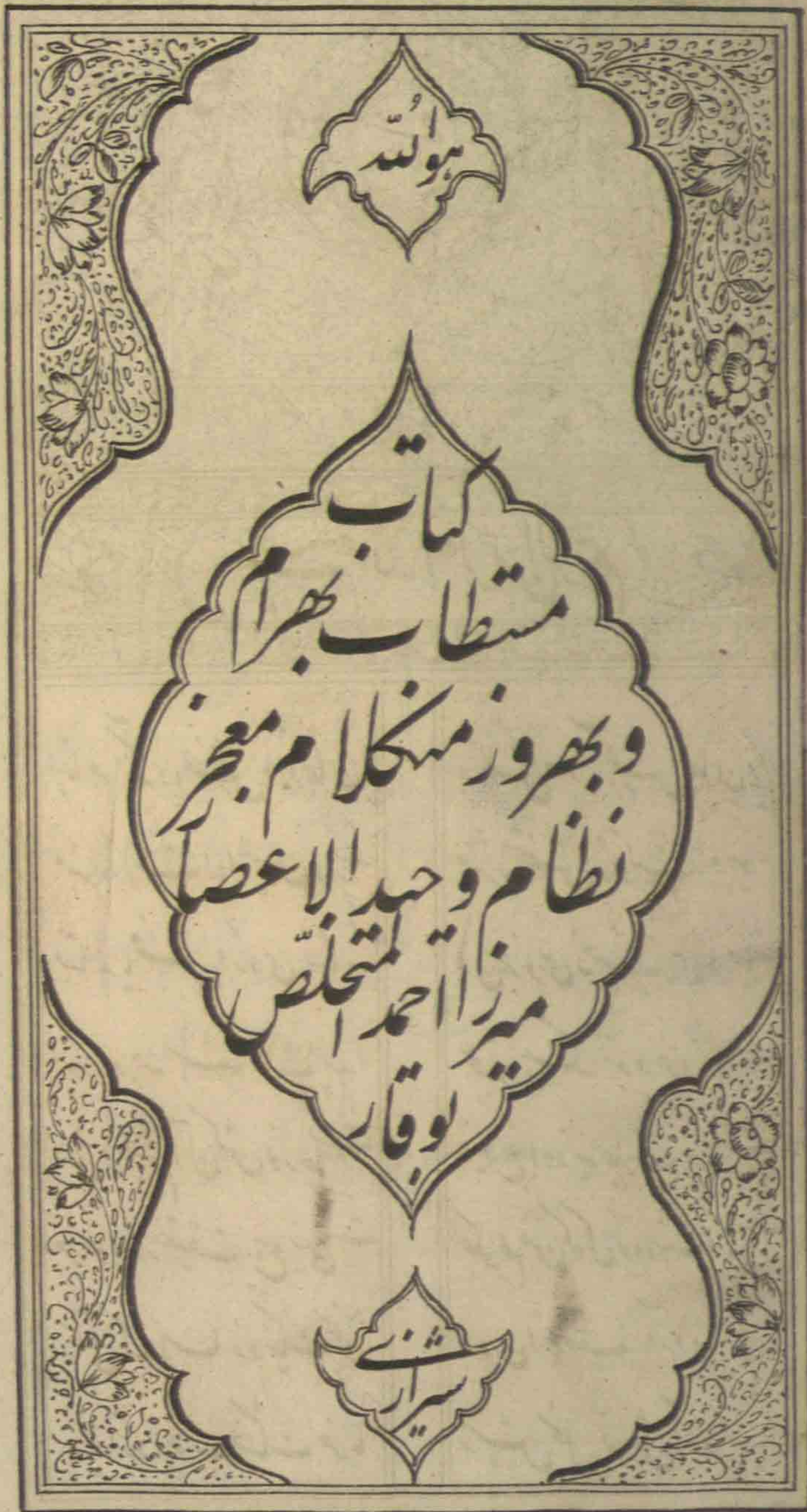


1
A
2
3
Q
5
A
Y
b
-1
11
11
11
31
Q1
51
11
Y1
b1
-1
1A
AA
AA
3A

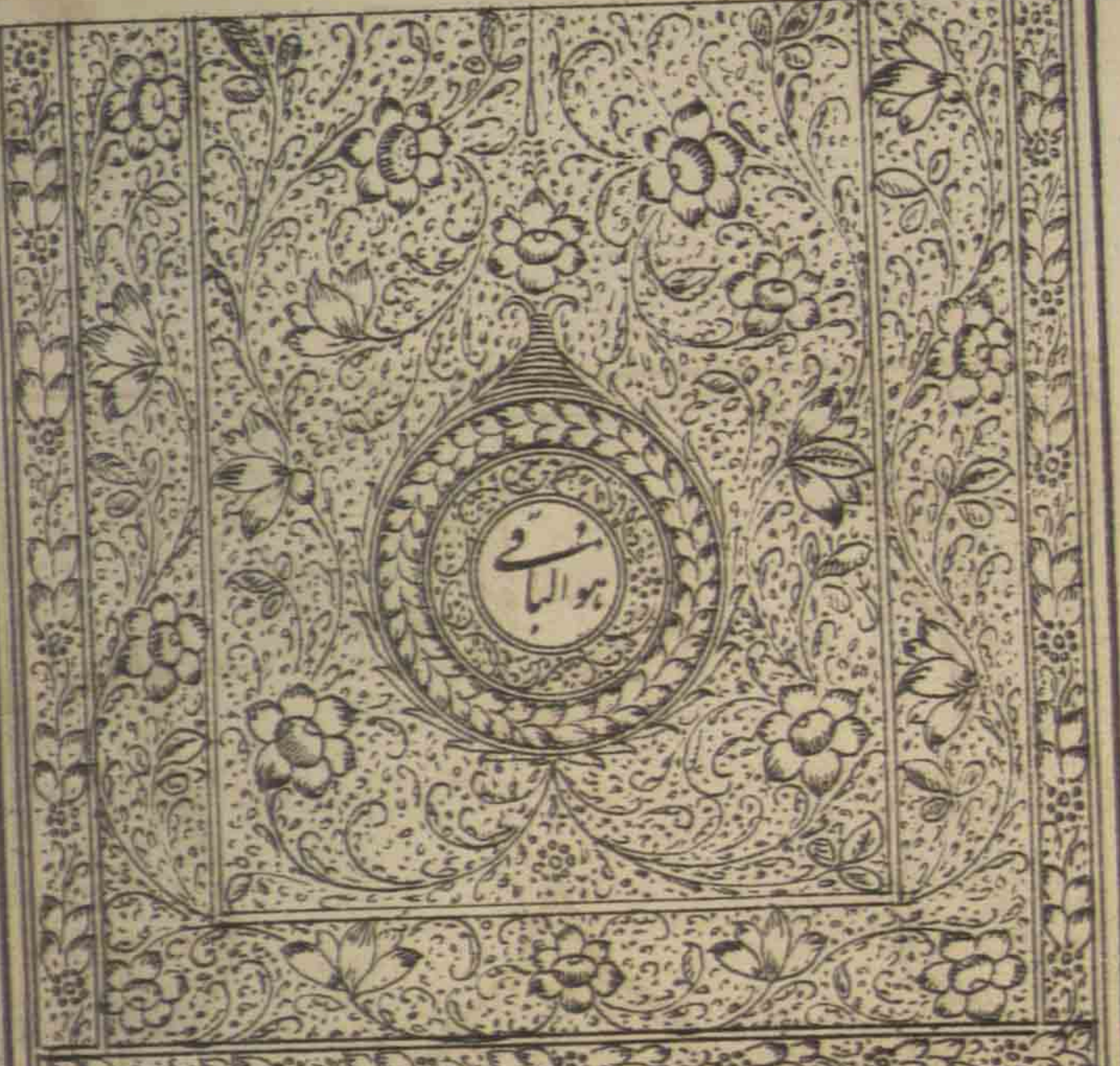
کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

۱۲۷۶۵

۱۷
۲۵۰



کتاب
تفسیر
تفسیر
تفسیر



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه دانش داد جان را	بدانش داد آرایش جان را
مترادات او از چون واچند	متره شخص از تولد و پیوند
نشاید یافتن از وی نشانه	ولی جز وی نه چیزی در میان
بنور او همه اشیاست پیدا	عجبر اینکه نبود خود هویدا
ولی در چشم آن کس نور جاست	فروع او ز هر جانب عیانت
جز او اندر حقیقت هیچ شیئیست	چکویم من که کی بوده است و کی نیست
ز آبی کنده سازد نیک بختی	برون از حبه آرد درختی
پدید آرد ز چوب خشک خرما	زیش نخل نوش آرد هویدا

نموده از کمال کار بسینی	لغاب کرم را ویبای چینی
نخل بویا ز چوب خشک کرده	ز خون در ناف آهوشک کرده
نماید قطره را در گران سنگت	کند از بیضه طاووس بصد رنگت
گرید از جرکه هستی خسرد را	گرفت از وی شمار نیک و بد را
بمخلوقات دادش پیش دستی	نمودش در کهر سر خیل هستی
اگر کس بد کند او را عقاب است	بر نیکی هم در امر و ثواب است
هوید اگر دره لوحی از رخا سنی	بسی دلکش ترا ز ارتک مانی
ز بیریگی پدید آورده صد رنگت	بدیع و دلربا چون نقش ارتک
بساطی نغس و خرم کستریده	در آن سپین تان شوخ دیده
رین خانه فوجی زان کویان	گروهی دیگر از هر گوشه پویان
ده و دو خانه دلکش عیان خست	بهر خانه کی را حکمران ساخت
ز یکسو بندونی کو ساله جوئی	بدلو بکشند و با زغاله خوئی
بهر مندی کمان بر کتف بسته	چو یونس در دل ماهی نشسته
کهنه ترگی عترت بر خشار	خورش را کو سفیدی کرده بردا
بخاری دلربا شوخی جبا نکیر	کمند انداخته بر کردن شیر

ز پشت کاوشی بس دلارا
 و پیری با و پیکر بر نشسته
 بریدی تند و در پویه پایش
 تعالی خالق بمثل و مانند
 بجز بروی نه خور نام هستی
 بری از ضد و خودارای همداد
 مکانی نیست ذات لایزاله
 نشاید بردش کردن درازی
 کوه در آفرینش غیر او نیست
 بجز وی در حقیقت به چکس نیست
 نیارم دم زون چون همدی نیست
 کسی را کاکسی باشد شکی نیست

بمیزان هر نو از و آشکارا
 خیال اندر حساب خوشه بسته
 ولی در عقده خرچک جایش
 نه اورا جفت در کتبی نه فرزند
 جز او دیدن خطا و بت پرستی
 از و اعدا و خود بیرون ز اعدا
 ولی از وی مکانی نیست خالی
 که جز از وی زینب بینا ز
 بود در آفرینش غیر او کسیت
 چکویم من که یارای نفس نیست
 خموشی به چو اینجا محرمی نیست
 که در خود خدائی جز یکی نیست

فی المناجات

خداوند اولی ده معرفت جو
 بچشم تو تیا می معرفت ریز

زبانی بخش را معرفت کوه
 بقلبم کیمیا می معرفت بیز

بر از معرفت بخشای گو شتم
 مرا برداش و تمیز بفرمای
 چو اول جذبۀ وادی ز خویشم
 دل از بیگانگان میدارم
 بکن نومید از اغیار و یارم
 فرو پوشان نظم از این و آنم
 بجز مهر خودت بر سینه مکار
 بخویشم ده نیاز از جمله هستی
 اگر چه هر که هست از دور و نزدیک
 از ایراجز توئی فریاد رس نیست
 ولی رانجا که این ره بس و قیق است
 بجز کجی از این بیغولۀ غولیت
 ز بر سوختنی ره بنماید
 طریقی صعب و رابی هولناک است
 مگر چون تو ما را ره بنماید

براه معرفت بفرمای هو شتم
 بمن ناچیز ما را چیز منهای
 بلیس آسامان آخر ز خویشم
 بسوی خویش ده روی نیازم
 بفضل خویش کن مهتد وارم
 نشانی ده بخویش ای بی نشانم
 مکان خود بدست غیر مگذار
 بتو حیدم رسان از بت پرستی
 همه سوی تو پوسند از بد و نیک
 بجز حق مقصد و مقصود کس نیست
 که دشتی بکیران بحری عمیق است
 بجز کایش دیو بو الفصولیت
 زهر سر و شمنی رخ میکشاید
 بجز کایش صد دام پلاک است
 در می از رحمت بر ما کشاید

خداوند ابد تائید و بختم	کرین دروان بود آسوده خستم
طریق کز جادو در امان است	طریق احمد آخر زمان است

فی نعت لیه

محمد رسما می اهل پیش	مهین مطلوب حق از آفرین
ش پیمبران سلطان لولاک	مقیم خاک در وقت بخش افلاک
ز موجودات جزیردان مقدم	مقدم ز آدم و از نسل آدم
ز فوج انبیاء عهدش موخر	ولی در رتب از آن جمیع برتر
نذیده محنت استا و کتاب	سراسر علمها را شسته در آب
جان یک جلوه از خلق عظیمش	فلک یک قبه از قدس حیمش
ز نعلینش مشرف عرش اقدس	ز معراجش کرم چرخ طلسم
براه معرفت یزدان لبیش	علازم عقل و خادم جبرئیش
ضیاء بخش جمال مهر و انجم	نخستین عقل و صاحب غم نخیم
یکایک محرم بزم فاو حه	بفرقانش لقب یس و طه
از و عکس فرود غ طور سینا	وزو کاخی رواق چرخ مینا
میخ از فیض مهر او روان بخش	بگردون رانده دین از دوش خشن

بگردد

بگش مرغ بریان کشته کویا	بفرمائش درخت خشک بویا
بزعم انف ارباب ستیزه	شهادت کفته با وی سکت ریزه
شده خشک فلک با غم او پی	دمی کرده با ط کون را طی
شده قرص قمر شق از بنانش	نموده زهره طوف آتانش
نبودش سایه لیک از قدر و پای	نشسته کایناتش زیر سایه
یکی پیش نظر نزدیک و دورش	مکرده فرق غیبت با حضورش
بشی شد سابق دلدار جانی	روان شد از سرای اتم مانی
به بیت القدس شد تسبیح کویا	وز انجا بر فراز چرخ پویا
عروج آسمانش شد مسلم	نه در کارش کند اندر نه مسلم
چو کختی ره بنه که فرس راند	ز کند ی جبرئیل از ره فرو ماند
بگفت ای شاهباز اوج اجلال	چرا از ره فرودماندت پروبال
بنه کند ی که بزم ذوالجلال است	بکن جلدی که هنگام وصال است
بحسرت گفت جبرئیل ای سبکنا	مرا نبود و کرمایا سے پرواز
ازین برتر چو جانان رخ فرو	مرا خود بال و پر یکسر بسوزد
ترا خوش باد قرب بزم دلدا	که ما را نیست زین بالا ترک با

گرفت از خاک پایش عرش ز بود	بزم قرب یزدان شد مصور
ز دست حق ضلع فقر پوشید	شراب از کاسه تقدیس نوشید
بشد با شاهد جان بخش مسدا	ز هر درگشت با وی نکته پروا
چو پروانه فاشد پیش آن شمع	رسید از تفرقه تا عالم جمع
فنا شد ذات او در وجه شاه	کشید او ای ان الله واحد
چو باز آمد ز خلوتخانه پاک	منور شد ز فیضش توده خاک
بمان گرمی بجای بودش بیتر	هنوز آن حلقه جنبان بود بر دور
زهی مسرع که در یک طرف لعین	ز خاک آمد بزم قاب توین
ز اقلیم طبیعت گشت آگاه	یکایک تا مقام لی مع اتمه
قبول این قصه ز ذابلی حالت	بسنه و فلسفی عین مجال است
درین دعوی کسی کش شک نیست	بسی نامحرم از اسرار غیب است
خرد را بی سخن انکار و جمل است	بپرس از عشق و بنکر تا چه سهل است
دومی دارم ولیکن بدمی نیست	خموشی به چو کس را محرمی نیست
چکویم من ازین راز نهفت	که یزدان داند و آنکس که گفت
درود بی قیاس از پاک داوا	با حمد باد و ایل بیت طهارا

بصیرت بخش ابل علم و بینش	خداوندان ملک آفرینش
فی منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام	
بویره سحر حق و شیر داور	بنی عثم بنی صهر سمیبه
علی مرتضی صدر قدردار	بزم علم و دانش صاحب صد
هر بر سالب و میر مظفر	شجاع غالب و فاروق اکبر
فرو تا بیده در کوشش هویدا	فروران زهره و فرزان زهرا
چو او غمینه یزدان نما بود	از آتش در پلاکین جا به جا بود
چو لغتش بود سیف الله مسلول	از آتش کهنه پوشی بود معمول
ز دو قرص جوین راستی خون	ولی قرص و مهرش بفرمان
رواج از وی طریق حق گرفته	ازو شرع بنی رونق گرفته
ز شمشیر کجش شد هر کجی راست	بحال شرع را غرض بیار است
خلافت شد چو بر آن نام نامی	گرفت اسلام در ساعت تمامی
اندان شیر زبان خواندش خداوند	که بر نماید به دوام و دوی چند
چو ابله کرک کو در کینه سازی	کند با شیر حق رو باه بازی
بیک ضربت سر از عنقش گرفته	بیک حمله در از خنجر گرفته

بمخدق ضربش بر خصم بدیش	ز طاعتهای جن و انس شدیش
پیمبر کردش اندر فرشت بدو	حدیث دلکش در عرش بشنو
بنی چون بر فراز عرش نشست	مگر از پرده بیرون شد یکی دست
بزر پرده آن دست خدا بود	ولی بی پرده دست مرتضی بود
چه خوش گفت آن سخن پرواز مست	چو دوستان حکایت کرد ازین دست
اگر دست علی دست خدا نیست	چرا دست و کمر مشکل کشا نیست
خدا را مدح کس جز علی کیست	پیمبر را برادر جز علی کیست
بنی گفتش ز من در رتبت و شان	تو چون بیرونی از موسی بن عمران
تو کردی بسیار ایابا بنی	مرا پیدا و باقی را نمانی
از آن فرمود آن سالار درگاه	بشانش بر ملا من کننت مولا
بدش کس اگر با خصم پاید	پایان آید و پایان نیاید
درود بجد از یزدان بجاکش	همی پیوسته و بر جان پاکش
با صاحب و با اولاد کرامش	بر آن میران صاحب احترامش
در وصف پادشاه	
ز بعد حمد و نعت از مرد و آگاه	ز بید جزو عای دولت شاه

کفر

که خسرو سایه لطف خدا نیست	نشانی از خدائی باو شایست
سندش خلق را بستر شایست	بهر ریج و بهر غم پایست
اگر بر تخت شایسته نبود	تو چون بر بستر راحت غنودی
نبودار باس شه هر سو شتابان	چه کردی کار و نخواست در میان
نبودی رهسازاگر نشه بیم	نه کس دارای زر بودی و نه سیم
بشب که پاسبان پادشاهت	گرا بود خستیار همه چو جفت
جهان در ظل خسرو در امان است	که مردم کله خسرو پاسبان است
بویژه خسروی با عدل و تکمین	جا نداری چو خسرو ناصر الدین
سندشاه عجم سلطان غازی	کز و بس تقویت شد دین تازی
ملک خویشت با نیروی شیران	جو آنجی است با فرینک پیران
کجا نیروی او نخبه کرد	کلهوی سیر و خلق شیر کرد
کجا فرینک او نیز تک سازد	ره رفتن بگردون تک سازد
خداوند بصد قبال و تکمین	بماند سالها شه ناصر الدین
روانش خسترم و مسرور باوا	از دوست حوادث دور باوا
بنامش ملک بی اندازه باوا	بفرش دین و دولت تازه باوا

بهاره فتح و نصرتش باد بپوش	ز احوال رعیت باد آگاه
بعدش ملک را آباد کردان	بجوش مردمان را شاد کردان
جبار سازد زیر کنینش	مظفر دابر اعدای دینش
باقبال و بعیش و حکمرانی	بپیش رسانی از جوانی

در بیان حال خود و سبب نظم کتاب

مرا چون بر کدشت از عمر فانی	ز سی و پنج دور زندگانی
بهمان سال هجرت شصت و شش بود	که بر عقده دو صد بیفزود
نخستین سال عهد پادشاه بود	که لختی فتنه پیشین سپا بود
همان کشور نبود امین ز تشویش	همان آگه بند شاه از کم و بیش
هنوز از غایت نیروی و تدبیر	نبود آوازه ملکش جهان گیر
درین فترت بسی دل گشت منعموم	ندیدم مصلحت بودن در آن بوم
مرا شوق سیاحت در سرافقاه	کم آتشخیز بلکی دیگر افتاد
بیاران کفتم و از جرکت ایشان	سه تن بگریدم از یاران و خویشان
گرفتم را دور و بره نهادم	ز غوری جستم اندر چاه افتادم
چو لختی راه بی پایان بریدم	کنار بحر بی پایان رسیدم

بیدم بحری از حصر خرویش	که از سهمش فراموش کردم از خویش
نه در پاهای منی در کدزگاه	در آن صد مشتری پیدا و صد ماه
بجنبش خاک چون جوی برآبی	فلک بروی چو بر دریا جابله
یکی کشتی بختش بس چو بیاب	و ما دم مضطرب چون سایه بر آب
چو طاق چرخ اندر کج مدارک	چو زلف دلبراندر بقیاری
بزمی موجش از خردی بکشتی	ز هفتم آسمان کشتی کدشتی
معاذ الله بختی گرو زیدی	خداوند کجا کشتی رسیدی
بکشتی فسرده از جان کدشته	ز زمین بفساده ز اهل بحر کشته
به روم فتنه در پیش دیده	پلاکت خود بچشم خویش دیده
مرا یاد آمد آن گفتار و لبند	که دوشمند فرمود از ره سپند
که چون کس شد بدربار رفت از دست	چو بیرون رفت شد باروگر نهست
بسی در کار خود اندیشه کردم	تخل با تو نقل پیشه کردم
بخود گفتم چو آخر عمر دبا	صد از هر خطر کردن نشاید
گرت از عمر وقت و اسپین است	چو دوازده حصه آسپین است
در امروزت زمان و اسپین است	سمند روار در آتش کنی زسپین است

گریز از مرگ چون نبود بهر حال	که مردان از قضا گمستر گریزند
در آن کشتی شدم باری با کرا	ز دریا بس شگفتیها که دیدم
نبود از خود خبر روزی سه چارم	چه طوفانها بهردم شد پدید
کسی احمد صفت ر قتم بگردون	تو کفتی روز کار کینه سازم
ز باد سخت کا هم جان طلب بود	شده کشتی همه باز چپه باد
کسی همی پوده کستی نیم درش	در آخر کرد کار چاره سازم

در وصف مملکت هندوستان اهل آن

مرادست قضا افکن چون با	بسوی مرز هند از ملک شیرا
نه قوم را در آن کشور بهبانی	در آن نه محرمی نه آشنائی

ایمی نه که با وی راز گویم	نه یاری کا نچه بسیم باز گویم
نه در دم را در آن کشور روانی	نه گاه حاجتم حاجت روانی
گروهی کج زبان و مختلف حال	همه اندیشه در جمع زرو مال
لدی قوم بقدری لم یراعوا	اضاعونی وای فستی اضاعوا
ز بهر دانش بری چون بی تمیزان	چو خصم کینه جوار هم گریزان
بهایم وارزیشان مردمی کم	بجو دیهوده بسته نام مردم
دو تن نی به زبان بهم نه هم کیش	بسی بیجانگیها کرده با خویش
ز پاتا فرق در فکر درم غرق	نگرده در میان نیک و بد فرق
در آن کشور گروهی از بهر سودند	که آنجا سالها بستند و بودند
همه ز اسودکی و ایمنی دور	چو مرداری و لیکن از کفن دور
دنان چون روزه دار از هر چه بسته	چو نقش پرده در کنجی نشسته
یکی پورش بر کو ساله برده	یکی خورشید را یزدان شمرده
بتی آن ساخته از چوب و آهنگ	بدان دی ز نادانی آونگ
سوی دیگر گروه شور بختی	تو تل بسته هر دم از درختی
کشیده بر جبین همچون پلنگی	هزاران شکل همه شکل بر پنجه

یکی پرورده اندر کف درختی	یکی بگریده بر خود کار سختی
ز بول کاو این یک شست و پیش	ز آب گنک آن دیگر وضویش
کجا کرد و پدر امرک غالب	پسر سوزاندش در مار قالب
بلی بجز پر کاری نکو کرد	که یزدان هر چه خواهد کرد
اگر ز ایشان یکی کار خد کرد	همین بوده است و کاری بس کار کرد
گروهی یگر از کودوز و بسمن	گریده اندان کشور نشین
ولیکن اصلشان بر بادفته	ترا و خویشان از یادفته
بظا هر جمله بر قانون زدوش	بباطن خالی از هر کیشانش
فزاری کشته ز استیلای اسلام	ز ملک پارس آنجانی سرانجام
ز دریا بسته کا هی تندستی	کسی تن داده بر آتش پرستی
دل صافی همه آوده بار یو	قیاس کار یزدان کرده باد یو
وزان غافل که فاعل خبر یکی نیست	در آن ابل بصیرت را شکی نیست
گروهی نیز آنجا از یهودند	که از هر فتنه آنجا خوش غموند
نه از آزارشان خاطر فکار است	نه اندر جاه شان تنگ عبار است
مسلمانان بر ایشان دست رس نیست	که آنجا رسم در آزار کس نیست

ولی از دست داده رسم هر کس	همه از کیش موسی تا فقه سر
چنان دلشان بسخ سیم غرقست	گروهی کا ندان کشور غریزند
مسخ کرده ملکی را بست ز پر	بهر فن و بهر دوستان یکانه
نموده زنده فن هندسه را	بدتیسر و با فسون مو شکافند
ولی با هیچکس خوبی ندارند	نه هیچ اندر غم انجام میکنند
بکشورشان اگر چه با نظام است	که کس در اسی حال خویشان نیست
سلسله در خیال مال خویشند	ز سود خود چو دلشان شد طربناک
فوت پیشان کم کشته نام است	همه در آرزوی کنج قانون
مدام اندر غم کوه ساله زر	نه در شبیه نه در آینه وقت
گروهی متمیز انگریزند	بجلیت برده آهوار کف شیر
وحید دوره و فرد زمانه	میرهن دانش اقلیدسی را
ز آهن با حیل زربفت بافند	بمهر از هیچ روزی ندارند
نه فکر نام زشت و نام نیکند	اگر آسودگی جونی حرام است
بجکش بنده و فرزندوزن نیست	بجود نوسند و بر هر فرقه پیشند
ندارند از زبان عالمی باک	و فادرت ایشان حرام است

تامی لا اباله در عفافند	بی دیار و در حسم مو شکافند
که و همی چند هست از اهل اسلام	که ننگ آرد اگر شان بشم نام
بکیش هر کی در زیر خرقة	فزون صدره ز بهقاد و در فرقه
اگر زیشان شمارم هر فضیحت	بسی شرم آرم از صاحب تعبت
به بندم بھر پاس شرح لب را	چو شرح آمد نحمدارم ادب را
در تحقیق مذاهب مختلف گوید	
و قار این قصه بیوده بکدا	که گفت از کار مردم پرده بردا
که دادت فتوی و از وی شفقسی	که اندر پوستین مردم افتی
تو خویش از خبثت پالودی روزا	که کوئی شرح خبثت این و آنرا
تو خود در جسته در بزم تحقیق	که طبعقت این و آنرا کرده تحقیق
تو خود بر جاده توحید پویی	که شرک این و آنرا باز کوئی
تو خود ز ایمان خالص برده بودی	که تسخر میکنی بر کبر و هندو
نه انصافت با این زشت خوئی	که بجای این و آن ازشت کوئی
بقوم بت پرستان کینه داری	ولی صدمت خود اندر سینه داری
کسی دعوی که سلامت دینت	هزاران بت فزون در ستمت

از ننگ

ز شرک مشرکان اشقه جانے	ولی خود شرکها داری نهانی
کسی داند ب مردم کرد تو بیخ	که عیب خود فرو افکند از بیخ
نکور زشت خواند زشت رورا	که شاید ناز ز خوار نکورا
ولی بس زشت هست از زشت زوئی	که از زشتان نماید گفت کوئی
نه بلکه این خود طریق بجزدان نیست	نکور ایم تعنت بر بد آن نیست
گمراهی کا می سخن قول رسول است	که بس نزد بکت مقبولان قبول است
که هر کس اگر است از تتر تقدیر	بکس هر که نخواهد کرد تغییر
که کس را اگر عمل خوبت و زشتت	همه آن میکند کس سر زشتت
ازین بگذشته نزد اهل بینش	یکی نبود فزون در آفرینش
همه عالم فروغ ذات اویند	سر سر مظهر و مرآت اویند
یکی مھر فروز است پیدا	ز نورش سر سبز اشیا پیدا
چو کس را باز باشد چشم پیدا	نه بیند در جهان جز جلوه یار
کس را که بود از شسته هستی	نه بیند در جهان جز حق پرستی
چه در بتخانه چه در کعبه چه در	نخود کس بغیر فایض خیر
بجز بزوان که در خیر است فایض	پس از بزوان که داند کرد عرض

اگر مؤمن اگر کبر است و همت سین گردیده عقل تو باز است همه جوینده پروردگارند بیای کر شوی در راه پویان همه تسبیح او کویان کبیرش ز بس مطلوب راه رسو ظهور است ولی بر کس نخواهد دوست دیدن اگر کس را تمای وصول است که دیگر راهها راه مخوف است خدا یا بره او تا بستم داد چو هشتم دوسدار خاندانش بگویی شرع او پاینده بادا	بوی بی نیازی باشدش رو بجز یزدان که خالی از نیاز است ولی هر یک بر او نامی گذارند همه ذرات را تسبیح کویان ولی غافل ز تسکفته خویش در اجدید اگر نزدیک و دور است که جستن فرق دارد تا رسیدن طریق راستی شرع رسول است که رهبر کور در هر بی وقوف است مرا از فیض ادبی بهره کمداد علامی خوان مرا بر آستانش مطیعان وی افزاینده بادا
در شکایت غربت و گریز بنام نامی مهیر معظم و سالار کرم عطا	
در یغا روز کار وصل یاران در یغا شد دوست آن روز کاران در یغ آن بزم عشرت ساز کردن رفیقا ز نام آواز کردن	در یغا زمره یاران و خویشان در یغا دوره عهد جوانی کهی بر پای کل که بر لب کشت در یغا غسره جان بخش ساقی در یغا چون بماندم از وطن دور بهندستان بکنجی ارمیده هم از یاران همسره مانده محروم بجز مستی قلیل از ابل ابران ولی آن قوم نیز از من گریزان ز فکر خوشیستان فکر کس نیست ولیکن شکوه نبود از آن گروهم کز آب و خاک این ملک سیر زنگ در یغا چون بهندستان قیادم نه دست فخر تم را زیر دستی کهر با باشدم هر یک یکانه

همه خوش بودن اندر روی ایشان بر آوردن بعشرت زندگانی ز غیا نینه بگرفتن زخم خشت حدیث مطرب و لحن عرافی زا خوان دور و از اصحاب مجور چون بومی بویرانے خریده که ایشان نیز افکارند و مهموم نه بنیم مکتب از دانش پذیران مرا بنهاده در غم اشک بزرگان بیاران دل پاریشان هوش نیست اگر مکتب نشد دانش پرده هم اگر آئینه باشد کیر و دوش زنگ که شد علم و ادب یکسر زیادم نه پیش دانشم دانش پرستی کجا کو بر شناسی در میان	در یغا زمره یاران و خویشان در یغا دوره عهد جوانی کهی بر پای کل که بر لب کشت در یغا غسره جان بخش ساقی در یغا چون بماندم از وطن دور بهندستان بکنجی ارمیده هم از یاران همسره مانده محروم بجز مستی قلیل از ابل ابران ولی آن قوم نیز از من گریزان ز فکر خوشیستان فکر کس نیست ولیکن شکوه نبود از آن گروهم کز آب و خاک این ملک سیر زنگ در یغا چون بهندستان قیادم نه دست فخر تم را زیر دستی کهر با باشدم هر یک یکانه
---	--

یکی سودانی کوه فروشم	ندارم مشتری زان درخروشم
یکی بلخ از کل و از با همیسم	تا شانی ندارم زان غمیسم
نه حاشا شکوه از طالع ندارم	بنت سگر هر نعمت کدارم
نه کافر نعمت نعمت شناسم	الا تاجی خوانی ناسپاسم
خدایم نعمتی پاینده داده است	بهندم خوانی از نعمت نهاده است
خریدارم بزرگی قدر دان است	که قدر هر بهر پیش عیان است
هنر جوی و هنر سیخ و هنر مند	خدا و بدان دانش را خداوند
چو او چرخ هنر بدری نذرو	بچشمش خبر هر قدری نذرو
بهندار چند میری قدر دان نیست	که از میران پیشش نشان نیست
ز ایران میری آنجا کما کما است	که یکین لیکت در معنی بزرگ است
یکیتی واحد کالاف تا کیست	خداوندی که چون او درسی نیست
عظایت حسن میر هنر سیخ	که بچند سیلان را کج بی ریخ
حساب بخشش او کس نیارو	جز آنکور یک صحرا با شمارو
ز اصل مصطفی فرعی تر کست	ز نسل مرتضی سبطی بزرگ است
از ان موسی نسب دارو میلیلا	که از هر پیشش موسی بود شاد

بمش در مرو می طبعی کریم است	بمش با مردمان خلقی عظیم است
پهرش در معانی زیروست است	به پیش قدر او بر جیس بست است
پهر مرو می را محور است او	جهان مجدد اعجاب است او
بیزمش ابل و اش خیل خیل است	که جو او ز کوه پر کیل کیل است
عیان نور سیادت از جیشش	نهان در یادگان در استیشش
طوافاضلان کشف او بیان	پناه مفلکان عون غریبان
نگوید آنچه با وی بازگونی	بچند هر چه از وی باز جونی
بار باب طلب و قفت مالش	بچشم اندر کی ز تو سفالش
بیا و نمازلان تری نهاده	نشسته بادل و دست کشاده
ز چرخ افزون بود غر و جلاش	چو خاک افتاد کی خویت و حالش
بزرگ اما بسی کوچک نواز است	غنی لیکن بدرویش نیار است
امیر است و بسی درویش خویت	بچشم معرفت درویش جوی است
نماند حال درویشی پریشان	که بهمت جوید از انفاس ایشان
غریبان زو چنان در عشرت و نوش	که سازند از وطن کیسه فراموش
مرا کم خاطری اندوهناک است	چو با اویم دل از اندوه پاک است

بندم کرو چندان لطف و اعزاز
 فرو بگذاشت رسم مردمی را
 وفا و محبت چندان بمن کرد
 از و شرمینده هستم تا که هستم
 ز من الا دعا کوئی نشاید
 خدا یا دولتش پاینده با او
 ازین کافرستانش ده ره پائی
 بدو طبع ملک را ساز مسرور
 بیقراعت و اقبال و جاهش

که از یادم بشد سودای شیراز
 نکوئی بنده سازد آدمی را
 که بر من ملک غربت را وطن کرد
 که پیش خدمتی نامزد هستم
 ز مفضل حسرت دعا کوئی نیاید
 بسی عسری افزینده با او
 برارش حاجت از حاجت روانی
 از قول بداندیشان بکن دور
 زمین پایوس پاوشاهش

در سبب تالیف کتاب گوید

مرا در هند چون افتاده شد خست
 فرو ماندم ز رفیقانک و ز تدبیر
 نه با طبعم هوای آن ملایم
 نه با خلقش مرهینچ آشنائی
 که شرط مهر بانی همزبانی است

بپایم رسته بنهاده شد سخت
 فآدم عاجز اندر دست تقدیر
 که غم پیوسته بود اندوه دایم
 نه طبعم را سر صنعت نمانی
 زبان آری کلید مهربانی است

بسا کس همدل و همچنان باشد
 غرض خاطر بسی آمد طولم
 نه یاری تا بدود مساز کردم
 که از دریا گذر کردن خطر داشت
 خیالم غرم ماندن کرد ناچار
 ولی ز آنجا که خاطر بود الفضول است
 نه عشرت جوی و نه راحت پند است
 نیارم لب ز شعر و شاعری است
 یکی افسانه دیدم نغزو و لکش
 بنای قصه از بهرام و بجزوه
 بدل کفتم که اسی در غم فسانه
 که از فسانه دل آسوده کرد
 دو صد حکمت بهر افسانه درج است
 از آن بگذشته خلق افسانه جویند
 تو نیز از حکمتی داری بسیار

چون بود سحر بان بیگانه باشد
 فرو بگذشت در کج خمی لم
 نه راهی تا بایران باز کردم
 در آن موسم سفر بسیم ضرر داشت
 بلا بد سهل کرد آن کار و شوا
 بشغولی خوش از راحت طول است
 که در کسب هنر طبعش بلند است
 نشاید شیوه خود و دون از دست
 نصیحتها و حکمتها در آن خوش
 در آن افسانه نغزو و لغزوز
 درین افسانه خوش درکش ترانه
 ره حکمت در آن سپیده کرده
 چنان کنجی که در ویرانه درج است
 از آنرو پسند در افسانه گویند
 ازین افسانه اش رو پوش فرما

در این افسانه برستم که سخت
زیر آن خون جسم یاری رنجت

اغاردستان

چنین گفت آن هنرمند خرونج که اندر باستان در مرکز کین دو فرخ راده از یک لطن و یک پشته بهر رنج و بختی بهم دوست یکی را زمان دو بود از بخت نامی گرامی نامشان به سر روز بهرام ز نسل آن دگر فرخنده دختی پر پروئی بتی شوخه نگاری نگاری شک و شوخ لاله رنجی لبش سر چشمه آب جیانی لطیف آنگونه روی دلپندش چنان در نماز کی طبع غیورش قش بیجا ده کرگشتی هویدا	چو در بکشود سر بر دشت زین کج دو تن بود از بزرگان و سبیلان قرین با هم چو با دوستی ده نخت دو معترستند گفتی در کی پوست دو شبل پاک و دو پور گرمی پس کوه کوهری مشهورشان نام ملاحظت را بختی دست بختی بعد سروی رخ باغ بهاری ز گل خرواری از بیجا ده تنگی و بان تنگ او تنگ نبانی که از یک نظر بودی گزندش که آرزوی خیال از راه دورش شدی راز دلش از سینه پیدای
---	---

بنودی بیخ بر آینه رویش درش ناسفته در جش با شکفته با نند سپهر لا چورده مندی کس روان در آفتابش ز بس گر چشم نامحرم نهان بود پدر از وی چو شیرین بود کامش شندیم کان دو پور را در لبند برایشان عهد طفلی چون سر آ برایشان گفت دور کودکی فیت سر آمد روز کار لهو و بازی زمان کودکی عهد فراع است که پیری زمان ما توانی است گرت در سر خیال اکتساب است بطفلی جبل بر عقل است غالب چو عقلت کامل است و جسم ستوا	مبا و دیده افتد بسویش بغم هم در یکی لب تر نخفته نخورده برد ما غش بوی مردی که بود از سایه خود هم حجابش از نامی چو عقاد در میان بود چو کوهر دید و کوهر ساخت نامش که بودند از یکی نخل بر موند برید عقلشان از دور آمد زمان بازی و آسودگی فیت پدید آمد زمان سر فرازی که وقت سیر کوه و دشت و باغ است که آخر دور عهد زندگانی است که کسب بهر عهد شباب است که پیری فتور است بقالب که کار است اگر خود میکنی کار
--	---

الا تا در جوانی فرصتی هست	محل بیجا زمان فرصت از دست
چو این گفتار را بیکر شنفتند	طریقی برخلاف هم گرفتند
همه بجز دست از بخردان کلام	بند بصرام جز بانگسان رام
یکی شب تا سحر که در طلب بود	یکی پیوسته در لهو و لعب بود
یکی تا سوده در کسب معالی	یکی آسوده مست و لا اباله
یکی اندخته از دانش ذخیره	یکی پر دخته دل در یک و تیره
یکی عزلت گزین در جمع احرار	یکی عشرت طلب با خیل شرار
ازین یکت هم پدر خرسند و هم غم	دران غم و پدر مخزون و در غم
چو مرخص روز را عقلی فره بود	بجه روزی مرا و روز به بود
تبه شد حال او چون بود آگاه	برادر را چو دید انگونه گمراه
فرو خواندش در باران یگان	زهر در سپند دادش مشفقانه
که از یاران جاہل بر خند باش	هنر جو سپرو اهل هنر باش
ز نادان گر چه یار تست بگریز	بدان اگر چه خصم هست اندر آویز
هماره در گریز از یار بد باش	بزیر سایه اهل خرد باش
ز میان کن قوی نسیه وی خود را	بدر یا متصل کن جوی خود را

که با بریا

که با دریا چو کرد متصل جوی	نگر و تیره و بد زنگت و بد بوی
و گشت متصل بالای و شوره	و گر کون کرد و آتش با ضروره
بدان نشین که فرینکت فتنه	و بد صیقل بدل زنگت زواید
نه با کول کش اندر بمنشینی	بجز رنج و زیان سودی نه بینی
اگر با خار کشتی صحبت اندیش	از آن حاصل نه بینی جز زینش
و کرد سایه نخلی نشینی	از آن بیم سایه و هم سایه بینی
ز پاکی کو بهران قدرت فراید	رفیق سفله ناچیزت نماید
جوی قلب از روده درم زر	بهایی زر شود بی شبهه کمتر
که دست از مشک مشک آلوده کرد	ولی با خبث خبث اندوه کرده
مصاحب لاجرم همنجوی کرد	ز آب تیره تیره روی کرده
بصدق بخیزد کم باش مغرور	چه سود از آب صافی چون شود شور
بصورت گر چه آتش خوش فروزد	کس اگر در دق سرین او بسوزد
زیار بی خصم و به خصم دانا	ز شیر مرده به موش توانا
میخ از یار نادان روی دل لبت	بد بهتان بین که از جورش چهارفت

حکایت

شنیدم بود و هفتانی ازین پیش
 کس پیری بدونیک از نو
 بسی در خاک کشته تخم آید
 ز کبیتی تخ و شیرینیا چیده
 مگر روزی ز زحمت کشته خسته
 بیا سودش خیال از نزع و از کشت
 چو خفت او کرد و آهنگش کی مار
 بخت او تا کشد آن مار کسناخ
 از آتش مرد و هفتان شد بداندیش
 بریده کشت خوابش از دو دیده
 بمنزل در یکی بوزینه بودش
 ز روی مهر بانی خواجه رکفت
 بظاهر کرم از خلیل دو انم
 چو این بوزینه کفت و مر و بخت
 چو خفت آن مرد و فارغ شد زانده

چو کیوان با پان مزرع خویش
 بجد جو کشته و کندم درو
 کسی برده ثم که کشته نوسید
 بسی سستی و بختیا کشیده
 پی راحت شد آن پیر شکسته
 نهالین خاک و بالین باخت از خشت
 که مرد آگاه کشت و خفت بیدار
 روند ما را از آن صحرا بسورخ
 طبع بس برید پاک از جهت خویش
 چنان چون کوفتند کرک دیده
 که مهر خواجه اندر سینه بودش
 که چندین رنج بجای حاصل میگفت
 تو خوش در خواب شو من با پانم
 یکی شد پاسبان و دیگری خفت
 کس شد بر سر و روی وی انبوه

بسی بوزینه از هر سو کس راند
 که چون جرن کس و ساز کرد
 یکی سنگ کران بر دفع ایشان
 بنا دانی مرا و اگر دیارے
 ز دانا این شو و هر کام حاصل
 چو بجز روز اینهمه در کران بخت

شد زان چاره بچاره در ماند
 بجد چند آنکه را نسی باز کرد
 بر او ز مغر و هفتان شد پریشان
 بنا دانی چه خیزد و شمساری
 منته تا منیتوانی بر خسرو دل
 بین بگرام تا چون پانخس کفت

جواب کفتن بگرام به روز را

بگفت این گفته بس غریت و لکش
 که دانا را ز نادانان نه باک است
 اگر روغن کند بر آب مسکن
 که هر که همسر خمر محصره کرد
 ملایک با شیاطین گزینند
 بیفتد بر حدت که پر تو هور
 مرا که هم نشینان ناپسندند
 مرا چون اصل کو بر فقر و زیباست

ولی در طبع من ناید بسی خوش
 که ز زر زهت اگر مقرون خاست
 نیامیزند با هم آب و روغن
 کجا در بے رواجی شهره کرد
 بر اینان جرم آمان کی نویسند
 نجس هرگز نخواهد کشتن آن نور
 کناه و دیگری بر من نه بندند
 ز ناپاکان بد که هر چه پرواست

ز خاک آرد آرد آلود کردد	چو لختی تا صاف زود کردد
اگر آینه از دم زنگت گیرد	دمی روشن شود کی زنگت گیرد
گر از جرم قمر خورشید کردد	دگر ره نور بروی چیره کردد

بار دیگر اندرز دادن بجهت

بدو بجزو ز گفت از بد بپرینز	ببد خویان و بدکاران میامیز
که چون در پیشه آتش فروزد	نداند خشک و تر کیس بسوزد
کو چون من زیر آلاشیم پاک	ندارم از گناه دیگران پاک
که خصمان دعا در انتظارند	گناه آن بدوش این گذارند
شمان هر که بشهری خشم رانند	که کاران ز بجزیرمان نمانند
بلا چون کرد قومی را نشاند	گرفتند انبیا ز ایشان گرانند
اگر خوبی کنی چون جهت زشتی	گناه آن بنام خود نوشتی
منه با تیره بختان دل بسختی	که خواهی شد زبون تیره بختی
خود مندی که باشد نخرت اندیش	بلیند شد همی از سایه خویش
مباشش امین ز مکر تیز چنگان	به بین نیرنگت رو به با کلنگان

حکایت

بدشتی بود دلکش مرغزاری	بدیع و تازه چون زیبا بخار
در آن حرم فضا صافی غدیر	ز صافی چون دل روشن ضمیری
مصطفی آگیزی لغزش و دلکش	بطعم آب روان او دروا بخش
بسی صافی ترا ز طبع حکیمان	بسی پاکی ترا ز اصل کریمان
بگردان غدیر از هر کرانه	گردی از کلنگان بسته خانه
که چون خصمی کمین آرد بناگاه	ز عکس آب گردند از وی آگاه
اگر بروی جماعت را شب خواب	کلنگی با سپان بد بر سر آب
یکی رو با هشان اندر کمین بود	که بس حلیت سکال و دور بین بود
به روم قصد آن کرد آب میگرد	بجلیت دیده باز خواب میگرد
فکندی هر دم آن رو باه بی باک	بروی آب مستی خار و خاشاک
فغان آن دیده بان آغاز کردی	بجرت خفگان آواز کردی
همه آسیر سر جسته ای از خواب	خسی دیدند خواری بر سر آب
چو باری چند آن قول آرزوید	ظلمت را زبان بروی کشوید
که کوفی امشب سودا گرفته است	کرد مرغ دویت جا گرفته است
ز خاشاکی که مینی بر سر آب	ز خویش آسودگی بروی ز ما خواب

بسی شد دیده بان زین کرده در شرم	مطب ز قفل خاموشی ز آرم
از اینس هر چه باز آمد پیشش	سخاوند الا خیال خام خویشش
چو رویه پاسبانرا کرد در خواب	چو مستی خس ثنا و کشت در آب
بجست از هم در دید آن دیده باز	چو گویم تا چه کرد آن دیگران را
مباشش امین ز خصم ارتیرانی	درش صدره بنرمی آزمائی
که دشمن چون کند بنیاد نیرنگت	شود در عین بر یکی بصد رنگت
بسی بهر روز این درد انباشت	هزار اندرز در افصاح گفت
ولی بهرام نامد سوومندش	که جاہل سودند پد هیچ بندش
نصیحگوئی مشفق شد چونو مید	زبان اندر کشید از بیم و امید
چو کور از قایدان لغت گزیند	بچاه افتد ز سزای خود بپیند

بقیة داستان

بیا ساقی ازان می کو بچوش است	کلید دوش و اکیه بوش است
من ده تا چو کردم قصه پرودا	بپایان آورم این قصه را بان
شنیدم زمره طرار بودند	که با بهرام ناکس یار بودند
که هم جنسی ز هر پیوند پیش است	همه کس طالب هم جنس خویش است

بسی

بسی در کج سلطان راه کردند	طمع در سیم و زر شاه کردند
رہی در کج خسرو باز کردند	در آن کنجینه دست انداز کردند
فتا و این گفتگو یکسر در افواه	عوانان ملک گشتند آگاه
هزاران حمل از هر سوی برآید	که تا بر حال دزدان بوی برآید
ز بس که هر یکی را بر کشیدند	بقهر ز هر یکی کفیر کشیدند
بصد اشک و شانه شان آزار کردند	بجکم شاهشان بر وار کردند
مگر بهرام را از بخت آزاد	در آن روز و در آن دم کاری یافت
که دورش کرد بخت از جگر او باش	چه هنگام کند چه وقت پاوش
چو یاران را بکفر مبتلا دید	وزان دام بلا خور را یادید
عقیمت دیدند ز زندگی را	بغرلت دیدم فرزند کے را
یکایک گفت ترک همشنان	شد اندر فرقه غلت گزینان
از آن بد روز کاران چو که شد دو	بسی بهر روز شد زین کرده مسرور
بگفت ای پند من با دوی بگوش	چه شد تا گشت ره بر عقل و هوش
نمی پنداشتم بی روی ز روی	تو خود زین راه باطل باز کردی
ترا از صحبت یاران بد خو	که ره زدای که رحمت با دبر او

بپایخ گفت برام ای هنر کیش	مرا بر بند جز فکرت خویش
که پیش از آنکه خود را تش فتم	ز دو دو یکران عبرت گرفتم
ز حال بمرمان شد جانم آگاه	ز قتل کرک شد تنبیه رو با

حکایت

بگوئی بود شیر با شکو هی	که با ناخن ز جا بر کند کوهی
دمان شیر قوی چنگال و بارز	که با شیر فلک بدیم تر از نو
ز باد کبر و نخوت پر دماغش	دو چشم آتش فشان چون دو چشمش
همش کاو زمین تخمیر بود	بم او بر شور کردن چیر بودی
چو بیلک ناخن خار اشکافش	ز چستی جای که شد خلف قافش
بگویش حله با صد پیل میکرد	بجنبش عبره از صد میل میکرد
بخیل او یکی کرک دمان بود	که در زلفش را و اندر امان بود
همش رو باهی اندر کار سازی	ز ترشش اینم از رو باه بازی
بصورت آخت روزی صید جو با	بخدمت کرک و رو به هر دو پویان
بعذر رتبه هر یک جسته بخیر	کجا شیر ز میان کور و به سپر
شکار شیر شد کوری قوی دو	وزان کرک آهونی سبک و

بگاو

یکی خرکوش ازان رو به سپر	شکار آورده هر یک در بر شیر
بگفتا شیر با کرک ارتوانی	مرا این را بخش کن چونما که دانی
بپایخ کرک گفت ای سخت پنجه	بقسمت خویش را کم ساز زنج
که چون غیا دورزی بر نفسا دند	بر کس هر چه قسمت بود او دند
ترا کور و مرا آهوی بند است	بمان خرکوش را رو به بند است
ازین گفتار آمد شیر در خشم	بشد عثر مان و خون آورد چشم
بجرم آنکه پیش نام خود برد	نمودارگان او در یکدگر خورد
پس آنکه گفت بار و باه پرفن	تو قسمت کن مرا این با نقر و روشن
ز روی عجز و زاری گفت رو با	که با و اجا و دانی دولت شاه
سخت این کور شد رازیب خوان	بوقت چاشت در انوش جان باد
بشب هنگام آهویش خورش باد	وزان مراهیلو از او پرورش باد
بستی همیش از باید تنقل	همین خرکوش با ساز و تامل
بگفتا شیر ز کین بود تقسم	ترا تا خود که کرد این نکته تعلیم
بگفتا کا ندین انصاف داین داد	سر بریده کرکم شد استاد
براه سخت بد بختان میرند	کز ایشان مقلان عبرت پذیرند

وفار از مقبل زین قصه نغز	بده عقل و خرد را جای در مغز
تو خود در پیش بزوان نام بزوان	نذار و سود جز ناکام مردن
زهی بی شرمی و ناقص عیاری	که بانام خدا نام خود آرس
به پیش حق چو کار خود بسچیم	که ما خود پیش او بهیچیم بهیچیم
تورا تا ذره هیچ از خودی هست	نخواهد و اوست قرب خدا دست
سجاک از ظلمت شب تا بروزی است	نه نور صبح و نه آثار روزی است
ولی چون ظلمت شب شد شبان	بر آمد از افق خورشید تابان
نظر بکش از علامتا با فضل	بپولارا به بین ما عقل اول
بر انکور تعیین بیشتر بود	دل از دوری ما و ارایش تر بود
ولی آن که تعیین بی نصیب است	ز خود دور است و با همه قریب است
تعینها حجاب راه مستی است	ازین راه بت پرستی خود پرستی است
بموسی جلوه گر چون کشت آن نور	نه موسی ماند بر جان که طور
ازان احمد جمال یار دیده است	که پرده آسمانها را در دیده است
جمال یار ما خود بی نقاب است	ز ما هست از میان ما حجاب است
حجابی در میان همچون خودی نیست	کز و پیدا جمال ایزدی نیست

حجابی تحت در پیش است جانا	که پنهان میکند نوری چنانا
خدا یا این حجاب از پیش بردا	حجاب ما ز روی خویش بردا
در بع است این حجاب تیره تا	که او حجاب شود بر عارض ما
بقیه داستان	
بده ساقی از ان میای کلزک	که میای غم اندازیم بر سنک
چو خم پا در کل و خون درو لم خیز	مرا خون دل خم در قسح ریز
چو الماس غم آمد بس جگر سوز	از ان یا قوت تر جانم بر آسوز
چو کشت از گردم غربت دلم ریش	ز تریاق قسح کن دفع این میش
چو نهد هیچ دست ای یار ساقی	شراب پارسی سخن عراقی
بغربت زینتی ده آنخسین را	بیار آن دست بخت آنکلن را
چو نبود سخن شهنما ز طربناک	غمم از دل بسبب از نغمه راک
مگر چون لحظه کردم قسح نوش	ز سودای وطن سازم فراموش
مگر گرم و ترم کرد روزی مغز	بپایان آرم این فسانه نغز
نخواهم تخمه هندوستان را	فرستم از معان زین دوتا را
یکی کبشای کوش ای مرد و مسان	ببین تا خود چو کوید قصه پروان

شیزم که چه بجز دگشت بهرام
 چو بودت خونی ار خود شد مبدل
 بدان فنی که اول خود نمودی
 شبی عتم و پدر با هم نشسته
 بنزدیکت برادر عتم فروت
 جهان گفتا بچشمم کشته تار یک
 بر مردم رسول مکت پیر سیت
 مرا کنج و کهر از حد برون است
 ولی نبودت سرین پوری جو نام
 اگر فردا بجزرت جان سپارم
 بجز یکت که هر دم نبود بدان
 کسی نبود جز این پاکیزه ختم
 دروغ هست این که در دست اغیا
 همان به کان کرامی که هر خوش
 چو دارم که مهری بر خود طرارم

بلند آوازه شد به روز نام
 نخواستد زیاد آن خوی اول
 همان سان دانست مردم که بودی
 در خلوت بهر بیگانه بستند
 حدیثی کرد کان جابرا شودت
 که پیری آمد و مرگست نزدیکت
 چو شب آمد که چنگا به کیر سیت
 که دولت بجد و نعمت فروزون است
 نخصالی نبود اندر بوستانم
 بگیتی کس نمساند یاد کارم
 ولی آنم ز چشم خلق پنهان
 که سود این شد ز سودانی که بچشم
 کهر در چنگت نا اعلان بود خوا
 فروزم بر فراز خست خوش
 چرا او را طرار غیر سام

الزم

اگر چنین صدف در می چو زاید
 نه فرزند است دخت آرد چو فرزند
 مرا پوری اگر در آن سخن بود
 و گر ما بهی ترا تا بد ازین شرق
 کنی که این کسر بر نام هم بود
 اگر چه اندرین وصلت پرستی
 ولی و تو را از هم دوری نیست
 بسی شد زین سخنهای لغو
 بخت اسی با ده عشرت بجاست
 همه روز تو چون نوروز با دا
 مراد او ای ز رحمت سر فرار
 بدل رنج و بجا نیت غم مبادا
 نهادی فسر دولت سرم را
 دو پور من که در خوبی تمام اند
 ولی بجز روز کنج هنر هست

مرا بروی خداوندی نشاید
 که با نسل کسان نموده پیوند
 که ش نسل می دهی آن نسل من بود
 نباشد هیچ ما را در میان فرق
 روش مقبل آید روز فیروز
 زمین در خور نباشد پیش دستی
 میان دوستان ما و تو نیست
 چو کل بگفته و خوش باب بجز
 بهاره شاه دولت بجاست
 علامت همه بهر روز با دا
 مبادی کم ازین مسکین نوار
 نور قبیل و دولت کم مبادا
 بگو هر زیب دادی فسر مرا
 مرا پور و ترا از جان غلام اند
 بسی بهرام را خالی بود دست

کر این کو هر بچکت او دیا	تواند با برادر همسر آید
کرت مسکین نوازی هست منظر	مکن بهرام رازین مویبت دور
زرا زاده که زار و بی تمیر است	که دشمنند خود بر جا غیر است
کسی باشد رعایت رسد لاف	که بیچاره است و ناید هیچ آرد کا
خدا بخشد بحال زار و درویش	دل بیچارگان دست آوردیش
کلید آری پی در نای بسته است	خدا را جابد لهامی شکسته است
وقاران بکه بر شوخی و بارخی	نسازی دعوی کرد فخر است
بنه این لاف و این صنعت نمائی	چو مفلوجی مکن زور از نمانی
ره بیچارگی را کیر در پیش	چومی بخشد بر بیچارگان پیش
چو زورت نیست کمتر کن دلیری	بشوید دست و بنگرد تکبیری
چو سعی آری بخویشت واکد اند	چو وادای همه کامت برارند
کرت فوجی کدایا نسد بر دور	بر انجشی که باشد ناتوان تر
اگر نعمت بصد درویش بخشی	همان بیدست و پادشاهی بخشی
یکی را که قوی دیدی و چالاک	اگر محروم ماند نبوت باک
کدرا مایه عجز و ناتوانی است	نه چاکبستی و نه کاروانی است

کسی کو کوفتند از شبان است	بفکر کوفتند ناتوان است
اگر برود هر زاران بنده داری	ضعیف و خسته را فرخنده داری
پس از بیچارگی به چاره نیست	سزای رحم جز بیچاره نیست
برو بیچار شوکت خوش پرستند	برهنه باش تا خلعت فرستند
کسی سیراب را کی میدهد آب	وگرنه است از آبش کرد سیراب
کجا نماز بر سیران فرستند	چو کس را جوع باشد نان فرستند
پس از ما بر صفت کوئی کرافت	توانانی و قدرت عین لاف است
بیا از عجز دست آویز سازیم	چرا ناچیز خود را چه سازیم

تمه داستان

به ساقی شراب ارغوانی	که یار و آرزو ز ایام جوانی
که از دل نقش خود بینی بشویم	مگر زین داستان فصلی بگویم
بپاسخ گفت پیر نعره پاسخ	که ای رای تو چون روی تو فرسخ
اگر چه گفت تو شیرین و قهر است	مرا اندیشه دیگر مغز است
نگردد این کسر بر نام بهرام	که با بهرام نبود طبع من بهرام
که نبود خاطری دانش پرستش	ز انواع همه خالیست دستش

ز بس باسفلد طبعان بوده کاش	تباهی یافت ناموس تبارش
نه بنید کوه را در خورشیدش	که بر سنگ ستم زد کوه خویش
پندارش بدین خرمهره بازی	کن از کوه سمرقند سرفرازش
چو بهر وقت بهر مندی بجام است	اگر بجرام را جوئی حرام است
براباب دانش نیست معقول	که بر فاضل و بهی ترجیح مفصول
کسی را آب حیوان چون بجام است	که آب و جله بهما حرام است
کسی را کاسین آموده از مشک	بود خشم اگر کرد آرد و شک
چو خوراند روثاق کس فرود	بسی نادان بود که شمع سوزد
برادر گفتش ای درویش استاد	بدانش دانست راست بنیاد
همه سنجیده گفتی هر چه گفتی	کهر با سفتی و سنجیده سفتی
به فرمان که فرمانی سزائی	که بخورد از فرمان روانی
ولی به روزی نیز اندرین کار	اگر فرماندهی سارم خبردار
به بنیم بر چه آئین است رایش	رضایش صیبت تا جویم رضایش
ادب را که چه سرور پیش ماند	ولی هر کس صلاح خویش داند
تا برای چیزی نیست مستور	دو شمع اما فروز تر میداد نور

ترا در کار بارانی بسند است	ولیکن مشورت کاری پسند است
چو بارانی شود رانی در کجنت	مسلم گردد و اندر فصل و در کفنت
بعقل کل تمپیر بود موموم	بشورش پاک یزدان ساخت محکوم
چنان دید و چنان گفت و چنان کرد	بر بصر و فاش این دستان کرد
آمدن پدر زود بجزرود	
بیاید شاه و خندان نزد بجزرود	بخفا اخترت شد شاه و فرود
بیال ای بوستان کا مدباران	بخت ای کل که گر بماند بباران
بچم ای جان که بخت سر بلند است	مخواب ای دیده صیدت در کند است
بیال ای نوجوان شادی رسیده است	ترا غم چون بدامادی گزیده است
چو غم دیده است فردا حرام است	بخواهد و خست خود کردن بنام است
مباد ای کوهر تابان شکست	که آمد گوهری تابان بدست
چو در گفت به روز ای هنرمند	که جان باشد بیدار تو خرسند
همیشه باش ای بخت معینم	مبارک باش ای روز سفینم
بزی ای شاه دولت بجامم	همان ای باده عشرت بجامم
بزی ای اصل شادی تا جهان است	بان ای دفع غم تا آسمان است

دلت خوش طالع مستعد
 نباشد در جهان کس مسلم
 اگر چه بر منت فرمان روایت
 پدر هر چه آن پسندد بفرزند
 ولی خود را نمی بینم سزاوار
 که اورا جمل برمانی فزون است
 من اورا که به بینم کامران است
 درین عشرت مرا در کام کردد
 شود خود آتش جلیش فروزان
 پدر گفت سخن سنجیده گفتی
 ولی عزم ترا طبعی غیور است
 سخن کوئی ز بهرام اربطیش
 چنانش نام هر بهرام نکست است
 دلش از قصر بهامی نفور است
 تو که طالب نکستی کوهرش را

بفرقم سایه ات عهد و و با دوا
 نکوتر زین پدر بستر این عزم
 که فرمان پدر حکم خداست
 نشاید گفتن اورا چون خیند
 که بهرام است لایق در ایکن
 جوانی شعبه نیز از جنون است
 مرهم دل بعیشش شادمان است
 کجا بهرام با من رام کردد
 که نارجل خود نارایت سوزان
 سر هر چه گفتی دیده گفتی
 ز بهرام وز نام او نفور است
 تو پذیرای نکت پاشی بریش
 که با بهرام چو بن هم بچکت است
 برو که نامی از بهرام کور است
 بغیری داد و خواهد خستش را

همه بیگانگان را برگزینند
 متاع خویش بی مقدار سازد
 چو افتد این کبر در دست اغیا
 بدو بهر وقت احوال است
 مرا پاس برادر بود با بست
 پس چون با پدر این قصه پردها

ولی بهرام را در خور نه بیند
 از آن کین مشتری را خوار سازد
 تو را به کمر شوی اورا خسریدار
 مرا وصلی حسین پس دلنشین است
 و گرنه این کهر کی دادم از دست
 پدر عیشش سپرد آنجن ساخت

عیش کردن به سرور

مبارک طلعی فرخنده روزی
 معین ساخته اختر شاسان
 ز کیو آفتاب و مه بتدیس
 بدادی خانه طالع نشانی
 منقح منزلی دلکش فضائی
 چو طاق آسمان محکم بنایش
 بساطی چون پیام دوست خرم
 در آنجا حجله چون چشمه نور

زمانی سعد و وقت دلفروزی
 که هر مشکل در آندم کرد آسان
 ز کیو در قران ناهید و جبریس
 بوسع عیش و طول زندگانی
 بنا کردند خوش خلوت سرانی
 چو کلکت جان خرم فضایش
 بنایی چون بنای عشق محکم
 بنا کردند همچون عرقه حور

مقامی بس فرج بخش و طرب رسد	چو هنگام جوانی عشرت افزای
بنانی نذران هر عیش پدیدم	چو کالج خسرو چون قصر بهرام
بران مثالها نغز و دلاویز	سراسر غمخوار و عشرت انگیز
چو سقف آسمان سقش منقش	نقاویرش همه زیبا و دلکش
چو کالج چرخ ز جبرام فروزان	در آن قدیما هر گوشه سوزان
نکنده فرشهای لغز و زیبا	همه را سبوق و زلفغت و دیبا
شمیم مشک و لادن شد با مویک	بخور خود و غنم بر شد بگردون
زیبای چنان شد قد و شکر	که شد رخ شکر از خاک کمتر
ز بس شیرینی از تلخی نشان نه	نشان تلخکامی در جهان نه
چنان کرد مذابوع خورش سائ	که پر شد کام حرص و دیده آرز
ز نقاطان چابک دست پرفن	زمین بر نوز شد چون دشت بمن
ز بس استار با تابان زیر سوی	چو کردونی دگر شد برزن و کوی
تو کفنی آن زمین دشت معان است	که ماری بر فلک هر سوره ان است
کشیده مطربان هر یک سرود	بیاکت بر لبط و آوای رود
زنو هر یک سرودی ساز کرده	بقانونی سماع آغاز کرده

پرو شادی هر گوشه رقاص	با اینی خوش و باشیوه خاص
ز هر موسیقان در می کسار	منی چون آب خضر از خوشکاری
نه می کفنی شراب سلبیل است	که از حوران مجسمه ان سلبیل است
چو کار عیش را پیرام کردند	در آن قسیم جشی عام کردند
بیت آنکه خطیبی دانش آموز	بشادی عقد کو هر چه بپرو
برو مشاطه کان ز پور بیستند	عقیق و لعل بر کو بر بیستند
سر زلف کجش را شانه کردند	حدیث مشک را فسانه کردند
کشیدندش بر کس سر نه ناز	که باید تیره باشد روز عجاز
بسی کل بر رخس از غازه شکفت	بلی بانسرن سوری بود جفت
برویش بود مینی چون الف است	نشان آنکه او در حسن کیا است
بجیش نقطه از خالی فرسودند	یکی خویش ده چندان نمودند
چو بسودند ابرو ز زنگارش	کمان ز زال زد شد آشکارش
بکوش او نچندش کو شواره	عیان بر جهر شد فوجی ستاره
چنان آراستند از نو نگاری	که باغی را بیاراید ببار
تعالی اقدستی سر تابا ناز	نگاری دلفریبی چست و طناز

دو کیسوش دو دام پیچ در پیچ
 دو ابرویش بر خسار لفسرود
 دو چشم مست او همچون دو نخچیر
 دورسته مژه اش در نیره داری
 لبش مانند عیسی در تبسم
 و بان سگت او در چشم شاق
 عیان و ندانش از لعل شکفته
 ز رخ سیبی طراوت بخش جان را
 از آن سیمین ذقن چاهه پدید آید
 چو لوحی که روش از سیم ساده
 ز صافی سینه اش یک صفحه تبلور
 نظر را پای از آن میداند که صاف
 دو پستانش دو مار نور سید
 بعینه حقه نافش جابجابه
 و یا کفقی بود قفلی ز تبلور

که دل از قید او این نشد هیچ
 دو ماه نو عیان در روز نوروز
 بغیر و برده صده حمل بر شیر
 کشته صف بر آهوی شکاری
 که ز هر سر مرده آمد در تکلم
 بعینه چون دل پر خون عشاق
 دورشته که هر آما نیم سفته
 از آن آسب سبب اصفهان را
 در آن تاروت جادوگر کونسا
 پیشش کرد نامان کردن نهاده
 که رازی اندران کم بود ستور
 بلغزیدی همی تا حقه ناف
 که از سر و سسی کرد و سید
 که پیدا کرد و از سیم ندایی
 بر آن کنجبینه کا و را بود ستور

میان کرده زموی آن شوخ جادو
 فروز چشمه صافی چو تسنیم
 و یا بر فی فراسم در یکی طرف
 وز آنسو تو دل از یاسمن داشت
 سراپا دلشین چون صبح نوروز
 بجلو تخانه خوش با هم نشسته
 همی به سر روز در دل داد جایش
 تخمین پرده آندم بگذشت
 چو لختی پیش رفت از میان شرم
 چو بوسی بر رخ و لب بند میکرد
 از و چون بوس بی اندازه برداشت
 ز جا بر جبت و خوش گرفت دستش
 چو جان بشاندش و اندر کنارش
 چو قانون ادب از ره بر افتاد
 بز می نشست کرد آن عقد ستوا

دو کوه از سیم خام او نکت از آن
 دو ماهی خفته بر آن چشمه سیم
 زده آهوسسی خونین همان بر ف
 عرب زان حسرت تل و دمن داشت
 شد آن شیرین صنم بر کام هر روز
 دراز بیکانکان بر خویش بستند
 ز جان میخواست کردن روکشایش
 بعد شرم از رخ او پرده برداشت
 بنای بوره کشت اندر میان کرم
 و بان پر شکر و پر قند میکرد
 بنای جبرانی تازه برداشت
 فلذ میخواست کردن هر چه پیشش
 پریشان کرد زلف تا بدارش
 بفر آرزوئی و گرفت او
 چو مار فک که نرم از وی شود ما

نهاد آن شوخ را چون سربابین	بچشمش شد عیان بکیت تل نیرین
نگویم بیش از آن راز نهفته	که آن استاده بود این خفته
چنین بیک هفته با هم کام راندند	که ایمن از غم ایام ماندند
همی کردند با هم جام می نوش	نموده کار با یک فراموش
چو سر شد هفته و شد شش روز	برون آمد ز عشرتخانه بجز روز
بیش دستان دلشاد گفتند	بعیش اورا مبارکباد گفتند
چو کار عیش و دامادی سرآمد	جهان فرسنگ کاری دیگر آمد

آگاهی بهرام از دامادی بجز روز خوشم گرفتن بر وی

چو آگه زین حکایت گشت بهرام	بروشد روز روشن تیره چون شام
ز غیرت مغزش اندر سر بچو شد	دلش در سینه از غم بر جزو شد
نوگفتی شادی این بیکت غم است	عروسی کردن این ماتم است
بلی قانون چرخ آبنوسی است	که اینجا ماتم است استماع عروسی است
بجو گفت نداری بوی مردی	که داری چون زان سستی و سردی
بستی تا تو را بر سر چهارفت	مروت چون شد و غیرت کجافت
رو از خود نام مردی را بگردان	که از زن کتری ای تنگ مردان

بسی زینگونه پردختی سخن را	بکین تخریص کردی خویش را
نه مردم گفت اگر کیف نگیرم	ز دست رهنمان کو هر نگیرم
زستم گردین نیروی چون پیل	بریزم خون برادر را چو قایل
من اینجا مشتری و زجان خریدار	ر باید غمیری این کو هر ز بارار
که این کول نادان این سخن گفت	که کو هر با حرف بهم مشو حجت
اگر بجز روز جاساز و کبر و دون	و کفر ز زمین کبر و چو فارون
از آن بالا فرو دارم بزیرش	وزین پستی نمایم دستگیرش
بجد کبر و ز خورشید فلکات کام	نمیدانم که خویز است بهرام
بسی زین باو های غیرت انگیر	ز کامش حبت باشد آتش تیز
سحر بجزاد چون زین ویر پر خون	سان باز فلکات سرسوی هامون
که بر بست بهرام از سر خشم	برو بر چین و خون آورد در چشم
بیدار برادر کرد او بنک	کو تا بر سر روز آتش جکت
چو برورشش بیدار نگه دانی	بشد آگاه زان راز نهانی
درستی دید و زرمی کرد آغا	بزمی هر در محکم شود باز
باستقبالش آمد بادی کرم	بسی خندان و رخساری پر از شرم

با یوان بردش و بر صدر بنشانند
 بگفت ای نور سیده یار همدم
 زهی وصلت چه عمر جاودانی
 مبارکتر شب و خرمترین روز
 بشد زین چرب گفتار تشش تیز
 ولی نمود آن خشم آشکارا
 بگفت ای روز تو چون صبح نوروز
 مبارک باد عیش از جنت
 بدو بجزور گفت ای یار جانی
 سرم سبز و دم مسرور کردی
 درین کارار تو اول شادمان است
 و کرد اندهی دان خود مبادا
 بر حالت بهرح آنت رایت
 برادر را چو دید اندر او بگرم
 شیم آری سبب سختی گراید

کلابش بر سر و خار هفتانند
 بسی نیکو رسیدی خیر مقدم
 حضورت چون سرور ناکامانی
 که بجزرامی شود همان بجزور
 که چربی سخت باشد شعله آنگیز
 چو آتش کوهنمان ماند سجارا
 ترا این عیش و عشرت باد فیروز
 همایون باد و قبال بلذت
 که کردی تازه رسم مهربانی
 چراغ دیده ام پر نور کردی
 مبارک عیشم از دور زمان است
 بدست احوال من گت بد مبادا
 رضای من نباشد جز رضایت
 همی بهرام شست از دیدگان شام
 چو زنی دید بر سختی من گراید

و کر ز اول گنی با وی در شتی
 ز زمی خالی از آرم کردو
 ولی آنکس که صافی کو بر آمد
 چو کس شرمی کند گرمی نماید
 بحال خستگانش دل بسوزد
 بگفتا چند جونی آشتی باز
 خطا کردی کنون پیوند جوئی
 من اینجا ز غم دلدار میوان
 من از سودای کو بر شب سختمه
 سپردم کی نخل عجب را
 من این کج خبیله اند ختم تو بردی
 نخواهد شد و کردل با تو ام صاف
 مدار از من و در تمهید باری
 کشین از تو خواهیم کین دیرین
 بیاید گفتت ترک سلامت

شو سست و بچو اید از تو پستی
 در شتی چون پببند نرم کرده
 مرا و از رسم و رای دیگر آمد
 بر بی شرمان بر بی شرمی گراید
 بخصم خیره خشمش بر بفرزود
 که راه آشتی نکند آشتی باز
 سزای بد کجا باشد نکوستی
 تو آنجا کام خویش از یار جویان
 تو بر شب کو هر نام سفته
 تو ناگاه آمدی چیدی رطب را
 من این دیکت امل تخم تو خوردی
 که نه با من وفا کردی نه انصاف
 که گندی ریشه امیدوار
 بکامت تلخ سازم آب شیرین
 دزین وصلت نه بینی جز بدست

چنان سازم ترا این جا که تنگ	که بگیری از آن فنک و فنک
تگیری جا که جز در خرابی	تگیری بمنفس آلا کتابی
ر صاحب مکتان غزلت گزینی	کنی با بسویایان هم نشینی
جواب بجزور باهرام	
بدو بجزور گفت ای کول مغرور	بجمل و سخن نزدیک از خود دور
تو را پنداشتم که جبل رستی	چو می نیم همان هستی که هستی
بجو نا بجزوری تا کی پسندی	که بر من بی مشرمی چه بندی
تو ز شستی ز شتی از آینه کم گوی	تو قلبی جسم کم نه بر تراوی
چو جو کشتی و کدم نه پست با	عبث کدم فرو ساز میارای
ز خوی ز شنت از مردم نفورند	مدان از من نه آخر خلق کورند
را عثم و پدر مجور کردند	بودی اهل از خود دور کردند
مرا از فقر و غزلت میدهی هم	مرا خود شیوه نبود غیر تسلیم
بس جانم بغزلت تا دمان است	که کج غزلتم کج روانست
بگیتی به ز غزلت دولتی نیست	به از کج قناعت خلوقی نیست
از آرزو اولیا غزلت گزینند	که روی هر کس و نا کس بیستند

اگر بیا رخلوت میدهد دست	بیاید در بروی دیگران بست
مرا خود کج غزلت با کتابی	به است از برم عشرت باربابی
مرا از صحبت دانش پرستان	نباشد بسیم و از کج شبستان
که هست این هر دو بهر آرزویم	که با این هر دو ز اول بودم
ز فقر و غزلتم داری شوش	که ترساند سمندر از آتش
بد انسان کان عقاب تیر پنجه	سمندر از آتش خواست رنج
حکایت	
شنیدم عفا بی تیر چنگال	که بشکستی فبدا آسمان بال
غزال آسمان را بر کشید	مدام از خیل انجم توشه چید
ز سخنی مخلص چون چنگل شیر	سر متقار او چون ماوک تیر
پرتیدن اگر پر ساختی باز	اجل گفتی که می آمد بر پرواز
کزید از کوهها کوهی چو الوند	فراز قلعه او خانه افکند
چو بر آن کوه عالی پایه بود	عقاب چرخ را همسایه بود
نجستی گاه پرتیدن خیال	جانی بودی اندر زیر بال
از پرتنده هرگز نمار مید	وگر خود بر نهم کردون برید

زوحش و طیر خشمش را برین بود	که هم چاکبک پروهم دور بین بود
شدش روزی فروزان شعله از	بوی صید باز آمد پرواز
بسی جد کرد و نامد پیش اندر	در آن پرواز جز خستی سمی نبود
بغرم صیدشان آن بخت برداشت	یکی گشت و یکی مجروح بگذشت
ازین فوج سمندر آگهی یافت	که خصم از مرد میدانز اتهی یافت
شد انبه داوری را خیل در خیل	که هر جنبی بجنس خود کند میل
عقوبت را که بستند یکسر	عقابی صیت باجر کی سمندر
بجوم پشه خون پیل ریزد	گروه مور با شیری ستیزد
بخواری بکیرش در خون کشیدند	سکار از چنگت او بیرون کشیدند
عقاب خسته سخت افتاد و در قید	که صیدی جست و خودش عقاب صید
ندید او چاره الا در هر میت	سلامت دیدنیکو تر غنیمت
بیاد خسته جان تا بنگد خویش	سراپخته و پاتا بر ریش
حریفان را بکین جونی صلا داد	برایشان شرح و بسط از ماجرا داد
عقابان چون حدیث شنیدند	بکین خواهی بگوش صف کشیدند
بران فوج سمندر روی کردند	عدو در حمله از شش سوی کردند

سمندر گرفت ز آتش پروبال	چه سازد با عقاب تیز چنگال
بچاکیت را بچستی صید کردند	سراپخته اندر قید کردند
عقوبت را بدان جرمی که سرزد	از ایشان حسری کی رائی و کردزد
در آخر آنکه با تدبیر تر بود	بسی در دفع ایشان چیر تر بود
بگنجا آتشی افروخت باید	سراسر دشمنان را سوخت باید
بفوج دشمنان آتش فشانیم	مگر نام و نشان ز ایشان نمانیم
بر این فکرت چو گشت اندیشه با ما	بهم کردند و شتی از خس و خا
ز بهیزم بسته با برهم نهادند	صلا بر آتش نمرود دادند
چو آتش اندران تا مومن نهند	ز تابش شعله بر گردون نهند
در آن وادی چو آن آتش بر افروخت	از آن نسر فلک را بال و پر سوخت
پس آنکه دشمنان را بادی ز آ	نهند از خصومت در دل مار
بدین خوشدل که خصم از پا در آید	روان کافر اندر کینفر افتاد
وزان غافل که ایشان را مان است	سمندر از آتش کی زیان است
در آن آتش بصدر احوت غنودند	بشادی بال و پراز هم کشودند
عقاب خیره را آواز کردند	زبان اندر ملامت باز کردند

که ای ناخجود بدخوی مغسود	بطلم و جبل زدکیت از خرد دور
بدین شادی که مار از خجود عجا	بر آتش بروی و اشک خجود
ندانستی که ما خود شاد باشیم	ازین آتش ز غم آزاد باشیم
وزین کردار بد بسبب بود ما بود	زیان پنداشتی و ان سو بود
ترا آتش عقاب و نامر اوست	ولی ما در آن عیش است و ناست
عقاب از روی نخلت کف بخت سو	زیان میجوست دشمن را و شد سو
که آتش خصم هر نا اهل خام است	برابر ایم بر دست و سلام است
سمندر دان گروه اولیا را	بسان آتش آن درو و بلا را
که خامرا از آن آتش زیان است	ولی جان ولی زان شادمان است
دل خلق از بلا باشد در آزار	ولی عارف بجان باشد خردا

بقیه داستان

چو بشنید این سخن بگرام مغرور	فغان کرد و چو پل سخت نیاد
بخت اسی حیل ساز ناخجود	بخت اسی حیل ساز ناخجود
از این افسانه بیوده کم کوس	از این افسانه بیوده کم کوس
فغان در سر شوریده اش شور	که او از ملک هندستان کنیاد
چرا بیوده کوبی آهن سرد	طریق آشتی بیوده کم جوی

چون شیری ترا ندکینه سار	مگر دو ماده زین دو باه بار
مرا عستم و پدر که خوار کردند	ز نهمر خود نه بر خورار کردند
در آرم هر دو را در بند آفت	ازین کبیر کشم زیشان مکافات
مرا با زوی سخت و تیغ تیر است	کی از چنگ من ایثارا گیر است
ز دامادی من عم را چه تنگ است	از اینس باویم آهنگ جگت است
تیغ کینه بر دارم سرش را	برکت او نشام و خورش را
مکن بیوده با من چا پلوسه	که ماتم خواهدت شد این عروسی

پایخ دادن بجهت ارم

بد و بجهت گفت اسی ناخرومند	بس است این گفته چندین خیره کی چند
چرا یکبار کی شوی ز رخ شرم	نه فرهنکت بجا بنیم نه آزر م
بختار سفه کشای لب را	ده از دست قانون ادب را
کسی کو با پدر ساز دور شتی	نخواهد دیدن از اقبال پستی
نه شیطان بنه کرد نکشی را	نه بسیندی ادب روی خوشی را
ادب سرمایه اقبال و بخت است	ببر روی ادب هر کار سخت است
شاد آدم از ادب مقبول و معصوم	شد زنگ ادب طیس محروم

مکن بیووه خود را زار در خنبه	که کس نذاخت با تقدیر پنجه
مکن باور که با صد مکر و افنون	قضای ایزدی کرده در گون
چو فرمان قضا کار بست ناچا	بجز تسلیم بیووه است بر کار
نه بینی چون کند دست قضا رو	دلیران عاجز پیش دران کور
نخواندستی مگر فسانه شیر	که چون مغلوب شد در دست تقدیر

حکایت

بدستی بود صید افکن عقابی	بجستن برق و در چستی شهابی
بصحرای عاجز از چنگش بنگان	بدریاخته ز آهنگش نهنگان
کهی ناخن بچشم شیر کرده	کهی ز فلک نخچیر کرده
که بالا شدن چون آه مظلوم	که زیر آمدن چون مرکب محموم
بصحرای دید رو با همه کراران	بغرم صید او که روید تاران
نظر بکشد رو باه و غسل سانه	اجل را وید کرد و خود سپردان
گرفت از بیم جان راه فرار	پناه آورد در سوراخ غاری
ز تشویش عقاب آن رو بکنا	شب و روزی سخت اندرین غنا
چنان جوع و عطش نمود زارش	که بیرون رفت از دست اختیارش

چنان صفرای آرش کشت پرچش	که سودای عقابش شد فراموش
ز غار آمد برون با نرم سازی	بجستی باد و صد رو باه بازی
بجو گفت اربک طعمه تازم	بدشمن خویشتن را طعمه سازم
سخت آن به که دست آرم پناهی	روم در سایه قبال شاه می
بر دشمن چو زورم نیست چندان	روم اندر پناه زورمندان
در آن وادی مگر شیری قوی بود	که او را شیر کردون صید بر بود
قوی دست و سطر و تیز چنگال	کشاده کتف و آکنده برویال
بصد زاری بر آوردت رو باه	بسان مینوایان بر در شاه
زمین بوسید و گفت ای سخت بازو	که نبود شیر چرخست هم ترازو
ترا هم سواره غر و فرقی باد	بغوج جانوران فرسایند می باد
هر جا جانوری بدید کواهی	که میزید ترا خود پاوشاهی
چو هستی بر بز و ستان زبردست	میکن بز و ستان را چنین بست
بشکر آنکه داری شوکت و زور	ضعیفان را همه بی حال و مقهور
تو بر شاه و مادر چنگ بدخا	بسی دور است این از غیرت شاه
همیشه بوده ام اندر امانت	هماره ریزه خور بودم ز خوشت

کون از جور کردن روز چند است	که بر پای دلم از غصه بند است
عقابی تیز چکم در کین است	کز آسب ویم خاطر غمین است
بمن از بس جا و زور دارو	مرا از خواب و از خور و در دارو
بروبه گفت شیر آسوده جان باش	چو من سخن تو ام روز در امان باش
زمن دوری کن و ز خصم مهراست	که من از دشمنان دارم ترا پاس
ز روی عجز روبرو به گفت ویرا	کرم کردی جرأت اند خیرا
ولی در بیت کز خصم بد اختر	مرا خود طعمه نامد میتر
چنان از جوع زار و نا تو نم	که بر لب آمده است از ضعف جانم
بر او شیر قوی را اول بسی سخت	روانش ز آتش غیرت برافروخت
بجفا کم نشین از غصه مویان	در او در سایه من صید جویان
و کز نبود ز ضعف پایی تکلیف	بدوش من در آسوده نشین
خدا بر جانوران دادم مهری	که سازم خستکاران دستگیری
بود شکرانه سر سنجبه تیز	نظر کردن بجال خستگان نیز
خداوندم از ان دست قوی داد	که از حال ضعیفان آورم یاد
چو روبا به این حدیث از شیر شفت	بجان او را دعا کرد و ثنا گفت

تخت از لابه عارض مشت بر خاک	سوار شیر شد آنگاه چالاک
عقابش دید با آن سرفزاری	پشت شیر از روبا به باره
بماند قضا بست از فلک یال	کشوده بال کرده تیز چنگال
ز پشت شیر ناگهان ربودش	زبان شد آنچه می پنداشت سودش
چو بر بودش عقاب از غر زاری	ز شیر ز حمایت حبت و یاری
بجفتش شیر گامی بر کشته اقبال	نشاید با قضا هفت چنگال
ز چون جای بروی زمین بود	حمایت کردم از چرخ کین بود
توئی اکنون بیال من بیستم	دگر کاری نمی آید در دستم
کرسیان کر کنی صد بار پاره	قضای همه از امنیت چاره
نخا پد کشت با هم هم ترازو	بیازی فلک صد زور بازو
کز از شیری قرون در صولت و تک	بگم چرخ عاجز کردی از نور
باز پانچ دادن بهرام و تکلیف بر ما کردن بجز روز کوه را	
بدو بهرام گفت ای نا جو اهو	بیا از این ره بهبوده بر کرد
من از غم و پد کی دلفکارم	که در دل با تو دارم هر چه دارم
بی که سالها منظور من بود	مداوامی دل رنجور من بود

چه شمهها کشیدم ز آشتیاش	چه شبها روز کردم در فراش
دل مرا و عداوادم ز مهرش	شهم را روشنی جسم ز چهرش
ز فتم کامی الا از برایش	نختم کیشب الا در هوایش
از من مانده ام چون حلقه بر در	گرفتی در برش چون حلقه زر
پس از امیدوارم نا امیدم	ز حال من چه دانستی چون ندیدی
برون بنمای کاین فکری محال است	اگر بازت بر فکروصال است
تو چون خواهی نشستی از عیش شادان	مرا حسرت بدل چون نامرادان
ترا کی بگذرد عسری بشادی	چو عسری من بشد بر نامرادی
ز چنگ من کجا بایی رهائی	اگر کسیرم ره زور آزمانی
وگر ریزم قصاص از من که جوید	مرا خود دل بخو زیزی بنوید
که ریزد خونم از خونت بریزم	که گیرد دستم از با تو تنیم
ترا راهی نسایم سهل و آسان	کنون که خاطری داری بر آسان
بگو یکباره ترک همسر خویش	سلامت که همی خواهی سر خویش
گذشت از جان تو اینک نام سختی	نباشد چاره گاه شور سختی
اگر دانشوری بشو نصیحت	بترک جفت خود کن بی نصیحت

جواب بجزو بجزام را	
چو به روز از برادر از بشفقت	بسی آشتت وزینان پخش گفت
که الحی شیوه انصاف نیست	طریق مصلحت بینی چنین است
نصیحتها بکردی سر سبب لغت	سخنها جلگی شیرین و پر مغز
همه رای تو مقرون صواب است	حدیثت مایه صد فتح با بخت
کجا کس رای دشمن رای بند	مگر خود عالمی بروی بچند
کسی کو از تو جوید ره سمنونی	کند بخت بلندش سرنگونی
کسی کا بلیس باشد ره نهایش	بود در روزخ سوزنده جایش
رو در بر من کرم باشی تو ره بر	همان که ز زراغ آمد بر کبوتر
حکایت	
شدیم پیش ازین در ملک بغداد	بداز عجا سیمان فرماندهی را
جتیا بودش از اوضاع شاهی	بدر که هر که کوفته و آنچه خواهی
مطوق دشت یکت چابک کبوتر	که اورا داشتی از خود نکوتر
حامی زیر کی فرمان گذاری	سفیری چابکی گیتی سپاری
ببالش نامه چون بستی ز بغداد	رسانیدی بچین چابکتر از باد

چو اورا دره آمد پین دشتی	ازان برین چاکر کدشتی
ورا دره او کردی رو	کرفتی ز خستراں چرخ دانه
پی انجام فرمان بادی شاد	بتوران کردی قستی روز بغداد
براهش دشتی آمد بیکرانه	که از جا نور نبود استخا نشانه
بسی از جبر قلم بکیران تر	ز راه چرخ راهش بی نشان
قضا تیره بری سخت انبوه	جهان گرفت یکسره کوه ناکوه
فرد بارید ازان برقی کره سنا	که جرم خاک ازوشد ناپیدا
کبوتر کشت از رفتار خسته	ز سر ما بالش از هم شکسته
نوانی نی کران در راه پوید	نشانی نی که از وی راه جوید
معا بر از هجوم برف مسدود	کواکب در حجاب ابر مقفود
کبوتران ازان بیخود منزل	نهاد اندر بلاک خویشتر دل
با تمید سجات از هر طرف کشت	یکی ز اغش بچشم آمد در آندشت
بر او شد که با او بار کردود	که آسانش آن دشوار کردود
قضا آری چون کینه بازو	بهم زاع و کبوتر جفت سازو
همی شد زاع را از جان دعا خوان	مکران در طراز عولش برود جان

چو زغنی

چو ز اغش دید شفقت کرد و جواخت	مرا و را پایه داد و چاکر ساخت
کجا بودی بدینجا چون رسیدی	نهادی شکر را و بران کزیدی
چنان با وی درآمد در سخن نرم	کز دور عین سر ما کشت دلگرم
پیش زاع حال خود بیان کرد	که لطف دیرم چنین کرد و چنان کرد
بگفتش زاع سختیها سر آمد	ز شام تیره خورشیدت بر آمد
و میدار زاع و دروت باغ و گلشن	ز شامت شد فروزان مهر روشن
درین دشت از چه پس زحمت بدید	ولی آخر بخضره رسید
دلت بهرچ آن تمام داشت آن یافت	ز مشرق کواکب بخت فرو یافت
ازان برینان درین ره داده جایم	که ره کم کرد کان زاره نسایم
بره کم کشتگان فرخ و لیلیم	طلبکاران ره را حبر نیلیم
ولی آن زاع حیلت جوی تمکا	بشا هینی نمان بودش سروکا
بهر جا صید افکاری بدید	بگوش جانب شا بن کشید
ازان جانور کشی طبع پلیدش	بچشمی بود و بس چشم امیدش
بشا بن طعمه دادی طبع درش	ز چشم صید بودی دست برش
یکی افغان کشید آن زاع مکار	که شا بن کینه آما ده کا

پس آنکه با کبوتر گفت بشتاب	از این سو رخ پیش مقصود دریا
گرت قصد مقامی دلشین است	بختم ای برادره همین است
کبوتر شاه و کان نصحت و بند است	وز آن غافل که زنجیر است و بند است
برفت آن ساده با آرام گلین	بپای خویش در دام شاهین
نخویم بیش کان پدیدت یکسر	چو شاهین چیره کرد کبوتر
بلی نبود بجز از تیره ره	که کس جوید ز زهرن زبانه
اذا کان الغراب یدل فینا	سیدینا طریق الیها لکینا
در نصیحت و تشبیه فرماید	
و قار از مرد جلیت که بر پیر	بنا خوش سیرت آن بر کرمیامیز
که چون کس بدتر است و بدتر است	همان ظاهر کندش در نهاد است
اگر کس دم عصب را دود بوس	نگردد حاصلش جز رنج و دوش
بسی دروشت ضعف است و سستی	که نوشی ز هر جونی تندستی
کسی کس در طبیعت کینه جا کرد	کجا خوی طبیعی را با کرد
چو بدخونی ندارد در پیش درول	بجهد از خود توانش کرد زایل
ور از صلاش بود این تیره یکی	سیاهی کی توان شستن ز رنگی

ک

اگر آلوده گردد جامه مرد	باب آنرا طهارت میتوان کرد
و گر چون سکت پدید آید ز غایت	گرش شونی نجس تر میشود با
مکن حاجت بر نا اهل طه	درخت مقل خرما که دهد با
ز بد که هر جوان فردی نیاید	بجز خصمی و دم سردی نیاید
ز بد اصلا و فاجستن ز خامی است	همید هر بانی نا تامی است
در آن بزنی که نام تست مذکور	اگر خامش نشیند هست معذ
کسی کس پیش بد کونی و قبح است	اگر ساکت نشیند عین مدح است
خداوند از بیگان و باخیا	که مار از بدن کس نهد
بقیه داستان	
چو هر روز این حکایت را بیان کرد	بختا ترک همسر چون توان کرد
چنان دل میتوان کندن ز دلدا	ترک یا کفستن بعبای
کنم این کار تا بد نام کردم	گذارم یا رود شش کام کردم
مرا کار مرد خستم روزگار است	گرا ز دستش و هم بهبوده کار است
کسی کس و امن دولت بدست	گرا ز دستش و بد خاری دست است
نهستم همچنان در دوستی من	که ترک دوست گویم هر دشمن

کسی کار روز پا در کج دارد	ز دستش چون دپد کاین نوح
مرا کار روز در کف کو هر سی هست	تو کر بیم و بی چون بدیم از دست
گرم دره خنک کاین ره پیوم	ورم طوفان بسره کوهس کجیم
گرفتم من بدادم تن بدینجا	ترا کی گرم خواب گشت باز
کجا غم و پدر تن داد خواهی	که خود در غم ترا دلشاد خواهی
کجا تا ما کسی زیشان شود شاد	دیند اندخت صد ساله بر باد
من ار کو هر ز کف بدیم چنین مفت	نخواهد گشت کو هر با حرف جفت
من ار این کج را بگذارم از دست	نخواهد ماند ضایع و کبری هست
بتقدیر ار رضا دادی شوی شاد	و گرنه بر کند چرخ از تو بنیاد

دیگر بار تهدید و درستی بهم

چو بگرام اندرین اندیشه در ما	بپار خواست دست از خشم نغشا
بگفت اکنون که هستت را می بکا	رسیدم من تو پاس خود بخند
زمان کفیر هست و وقت پادش	برود فکر کار خویشتن باش
اگر خسته تر ابلا کشاند	ترا بروست دستوری نشاند
و کر ساز و چنان خوار و نکام	که بر جرعه برو تا پای دارم

مذارم از تو امید شفاعت	بهل تا جان هم با آن فطاعت
چو شد زینگونه از وی دشمنی فاش	بیامد سوی عیاران او باش
گردی کرد از ایشان بار و بهت	که تا جاه بر او رکند پست
بمیدیشید بجز روز از چنین کاه	بر عزم و پدر شد بادل ز راه
بختا سخت ازین وصلت زدم	که خود را خویش در آتش نهدم
رو از خسته دل را ریش گروم	چه خصمی بد که من با خویش گروم
پرسیدند از کاین حثت از پی	تر لرز از که داری بهت از کیت
چنین نعمت که جمعی را بهوس بود	امیدش در دل بسیار کس بود
چو بر کام تو شد ازین اقبال	چرا گشتی طول از آن بدین حال
بدیشان با جرابش و بجز روز	که باشد در کین خصم بد آموز
بخون من که بته است بگرام	بصد جلیلت نخواهد شد و کر رام
بمان بستر که من از کمر این شوم	دور روزی رخت بر بندم ازین بوم
شود جفت من اندر کوشه نیز	ز غم از آن و جا سو مان بر نیز
مگر کین داستان افتد در افواه	که ما گشتیم با هم عازم راه
گذشت که از کاشانه خویش	شوم من بهره جانانه خویش

مگر کین فتنه کان بالا گرفته است	ز تابش شعله در ما گرفته است
نشیند آتشش با آب سیر	نهد بر پای این دیوانه زنجیر
شود سرو این هوس در طبع برام	ازین دیوانه بازی کسی سیر و آرام
بلی بازی بود عشق مجاز	سر آید کو دکا ز راز روز باز
نباشد مایه چندان هوس را	که پا بر جای دارد طبع کس را
فنا کرد و چو میل سوی فانی است	خیال جاودانی جاودا نیست
ازین بگذر سفر و دانش فراید	هنر جوئی و راحت رست نماید
توان اندر سفر بار هنر رست	کجا اندر وطن دانش دهد است
هنر را در سفر فرکیان است	هنر اندر وطن چون ما کیان است
که در لفظ سفر فرست پیدا	ولی ضرر در حضر سینی هویدا
اگر کس در وطن باشد فلاح	سفر چون کرد و علمش کرد و فلاح
بلال از ره بریدن بدر کرد	سپهر از سیر صاحب قدر کرد
نه بینی خاک چون کجا نشسته است	بچشم مردمان بقدر و پست است
چو از وصف سفر مرزی بیان کرد	بجو عستم و پدر همه ستان کرد
پذیرفتند بر دعوی گوایش	بسچیدند ساز و برکن راهش

بیان مسافرت بحدود

بیاساقی بده زان باده جان	که کرد و بخت زان هر طبع خامی
بده جام میم با نغمه چنگ	که بکشاید مرزبان این دل تنگ
مگر چون بر کشم از دل ترانه	بپایان آرم این دلگش فغان
چو شد غم سفر بجز در چست	نهال غم ز زبان دلش رست
ز جفت شوخ خود ترک نظر کرد	و دواع خانه بدر و پدر کرد
بزیر بار غم شد بار بر رست	نظر از جان دل از اولدار بر رست
ز دل فسرک علائق کرد بیرون	گرفت او بسچو همچون راه نامون
ز او ای در گذشت و راه برید	عجایبها شنید و طرفها دید
بر یک شهر بهری از بهر یافت	ز بهر اقلیم تعلیمی و کرب یافت
بسالی ده روان شد کرد عالم	که تا آمد بحضر فتنی مسلم
اصولش اصل با اندازه یافت	فروع او فروغ تازه یافت
هم از طبع که خیرش که بخت	هم از کلک شکر ریشش که بخت
بر فن و بهر دانش چو شد فرد	هوای یار و اهنگ وطن کرد
زمان بجز چون بگذشت اخذ	زبان شوق خواند العودا

سوی کاشانه خود بست چون رخت	شرف جست اختر و بیدار شد بخت
بسوی شهر خود چون کشت راهی	فادش ره به دار الملکت شاهی
چو اندر پای تخت او را گذر شد	حدیث دانش کتبی سپید
در آن کشور از او آوازه افتاد	ز فضلش دستان آوازه افتاد
در آن ایام دانش کرد و فردا	کمال فضل بازاری و کرداشت
از آن شهرش ز عارف تابعی	بستقبال شد خلقی تمامی
بهمه پرسان شدند از اصل و منش	بیاوردند با صد جهت مرش
هنرمندان مقامش آرمودند	سخن گفتند و زو پا سخ شنودند
نش چون بیچاکس مرد مصفا	بفضل و علم کردند عتقش
بر خسرو قدرش یاد کردند	دل شاه از قدومش شاگردند
که بس با خرم و با انصاف بود	بطبع پاک و جان صاف بود
اساس طبشان بس بود عالی	ز بهر همد و حید بودند عالی
نه چون یاران این ایام کبیش	بهمه بی موجبی با هم بداندیش
سخن ایند از حسد پر جام کس را	نیارند از خصومت نام کس را
ملک نیز از هنر چون بهره و بود	بجان جو یاسی از باب هنر بود

هنر در عهد او قدر خط و داشت	هنر و نیز مقدار می و کرداشت
چو خسرو ناصر الدین شاه عارک	که هستش با هنر و در عقباری
بهمه دانشوران ز بهره مندند	بعیش قرخ و قدر بلندند
هنرمند و هنرجوی و هنر دوست	هنر دارد که شاهی خاصه است
بد قرخانه او که گنی روس	در وقت است نامم هنر جو
بماره خسترم و شادان دلش باد	دعای ابل معنی شاملش باد

بقیه داستان

سنته چون ز فضلش آگهی یافت	قبول حضرت شامی یافت
مرا و در حضور خویشتن خواند	گرامت کرده پیش خویش مباد
سختت کرده را با زبان	شکر گفت از با خوشتر بماند
ملک بگفت از چون نو بهاران	که خند و غنچه از صوت بهاران
پس از حمد و ثناء مر شا هر گفت	ز بهر در پند داد او که گفت
که شاه با عدل و رأفت ساز پیشه	اگر خواهی که خوش باشی همیشه
بکن رحمت بجال زیر و ستان	فزون از حق خویش از خلق ستان
ضعیفان را ز نعمت بنجای	در رحمت بروی خلق بکشای

ز ظلم ای شاه تانانی بجزیر	که باشد ظلم همچون آتش تیز
ز هر در بند و حکمت گفت اورا	خوش آمد آن شه انصاف چو
چو در علم و عمل نیک آرزودش	بسی حرمت بخدمت بر فرودش
بر اینموال چون شد روز کی چند	شهنشه خرم و بهروز خرسند
مگر بجز در فکر منزل افتاد	غم یار و دیارش در دل افتاد
پی دستوری آمد بر در شاه	نشد راضی دل و انوشاه
بگفتا بزم ما را بیست و نوبت	که شاه ناز و انایان کند نوبت
چو ما را طبع و انوشور نواز است	دل را بیدارت نیاز است
مبا و بهیروز در محفل شاه	که گردون تیره باشد بی رخ ماه
بر رفتن مان مان سمای تعجیل	که بس زود است وقت نقل تعجیل
بلطف و مهربانی کرد شادش	که سودای وطن از سر قشادش
بقرب خویش اورا جای که خست	فزون از آسمان قدرش بر افروخت
مبا ساخت هر چ آن بد نیارش	که بر جانی نباشد دیده بازش
در آن منزل بعثت زیت بهروز	با قبال لب بند و بخت فبروز

بقیه حکایت پادشاه و طلب فرزند کردن او

بشیر

شبنم دشت آن شاه خردمند	همه اسباب شاهی غیر فرزند
بجسرت رفت یکم روز کارش	که در کف نیت در می شاهوارش
بیانش نهالی بار و نیت	درخت همیشه را یکم نیت
بدرویشان درم ایشان کرده	فقیر از اکرم بسیار کرده
شان دست تضرع بر کشود	رزوی عجب ز رخ بر خاک شود
بسی بر شب دعاها کرده بودند	بسی همت ز نیکان بسته بودند
نیامد از گماند از زمانه	یکی تیر و عایش بر نشانه
قصارا اندران ایام فیرود	که خسرو را ملازم بود و ببرد
یکی با بر سپید از طالع نو	فسرود آمد بسام قصر خسرو
ملک بهروز را در دم طلب کرد	سوال اورا ازین کار عجب کرد
بگفت از خواب جنت بخت خفته	کل باغ امیدت شد شکفته
ترا یزدان دهد پوری جو بخت	سزای فسردشایتی تخت
کز و کرد و طلبند آوازه نامت	شراب عیش از و آید بجا مت
زور ویشان شو غافل گزایشان	روا کرده و هید سینه ریشانشان
ملک نیز از حریم خود خبر داشت	که ز سبب نامزینی بار و رو داشت

س

چو بود آگاه از آن راز نمانی	بسی خورد گشت از آن نشانی
بگفتا چاکر از آن بصد کید	مران شهباز را آرد در قید
کش از دست روزی چند کیریم	وز آن فال خوش فرزند کیریم
همه صید بختان و باز داران	برون فرستند از هر سو هزاران
بگد هر یک درین خدمت کبر است	نیاید هیچکس را صید در دست
بش گفتند کاین شهباز آراد	بصد حیلت بچکت مانفتاد
با فونما گشت او با کسی ام	نه حرص طعمه داردی در ام
ولی هر روزی بر این کاخ دلا	نشیند پس کند آهنگ بالا
اگر در دام چپندین کر کس افتد	کجا این باز در دام کس افتد
چو شد نومید شاه ملک آرا	درین اندیشه با هر روز زورای
که چون بازور کاری بر نیاید	بفکر و عقل تدبیری بشاید
بشد بهروز گفت کاین بود رای	که این قصر کن بر داری از جای
بجایش بیچکی سازند بنیاد	ز سنگ و رویشکل آدمی زاد
شاه استادان چاکت دست داشت	چنان گو گفت تمثالی بیارست
چو باز آمدند دیدان قصر بر جای	بجایش آدمی استاده بر پای

رمید اول از آن چون ماهی از دام	چو بیجان دیدش آخشد بدوام
چنین تا شد بدین مموال چندی	بدو هر دم روزی گفت بگندی
پس آنکه گفت بجز روزی هر روز	که او را چای نه کردند در بر
چو باز آمد تخت آمد برایش	براسی در دل آمد از آن لباس
چو بازش دید بیجان رفته	بشد نزدیک و با وی خو گرفته
بر زمین نیز چون شد روزی چند	بنویس روزی طرحی دیگر بگفتند
بجستی بیچکل از آن جای برداشت	یکی مرد قوی بر جاش بگماشت
یکی صیاد دست از موده	بیرش آن جای پیشین نموده
قضا یکباره چشم باز بر بست	بیا در بر سر آن مرد نشست
چو بی اندیشه آنجا جای گرفت	بجست آن مرد و او را پای گرفت
بچکت آورد او را با صد اکراه	نشاند او را بروی ساعد شاه
وقار آن بار نفس سرکش است	که هر چه او را خوش آید ناخوش است
کز راز رحمت شاهانه دارد	بموی جیفه و ویرانه دارد
شش خواند که بر ساعد شاه	کز یزد قدر این نعمت نداند
ز نادانی ز دست شاه کز یزد	که نادان آبروی خود بریزد

همه میانش بقصر و کاخ زیباست
 شاه اول کاخ را ویران نساید
 بنقشی بد بهش یکجند بازی
 که معشوقان صورت بی درنگند
 چو الفت کرد با صورت پرستی
 فرستد رهبری بر شکل انسان
 چو با وی رام گشت آرد برایش
 چو خورد از طعمه نای شهسار

ندانند کین بنا از شاه بر پاست
 که میانش جانب سلطان نساید
 اسپرش سازد از عشق مجازی
 چو سنگین بهیگی خوش آب و رنگند
 با لایش همی خوانند ز پستی
 چو بهیگل ولیکن سر بر جان
 و بد الفت بدست پا و شاهش
 خجل کرد و بسی از جیفه خواری

بقیه داستان باز

شدیم چون که شاه آن باز گرفت
 بهروز و برایش آفرین کرد
 بگفت این ای عقلت از که امور
 بگفت آموختم این جلیت از ما

بهای دولتش پرواز گرفت
 بی فکر هنر و در صد چنین کرد
 چراغ رایت از شمع که افروخت
 کرت چشمی است گوش دل بمن دانا

حکایت

شدیم در عرب بدین دشتی

که تابش از قف و وزج گذشتی

در آنجا بود در یکستان سخته
 یکی مار اندر آنجا داشت مکن
 بهش از تاب کر ما بسیم جان بود
 که جانور اندر آنجا پر نمیزد
 ز آسب سموم و صده ما
 و کر مرغی در آن وادی پرید
 نصیب مار در آن وادی دور
 بسختی رفت بروی روز کاران
 بچو و کفاح از شور بختی

که جانماری درو کم زبیت لختی
 چو اندر مار سوزان جسم آهن
 همش از جوع جانی ناتوان بود
 و کر میزد و مراد را سر نمیزد
 در آنجا نشد جانور نمود
 ز سهم مار از آن وادی رسید
 ز بال پشه بود و سینه مور
 و مان بر بسته همچون روزه داران
 چنین تن داده در بیخ و سختی
 ترا پای عمل تا کی شکسته
 تکامل تا کی و در ماند کی چند
 که عیش و نوش بی ریج و تعبیت
 کسی خرمن برد و گو تخم کشته است
 که روزی بخش روزی میدهد باز
 در فرونی بجوای هر لقب نیست

ترا دست طلب تا چند بسته
 چنین غافل ز کار زندگی چند
 کسی را القمه بی کسب و طلب نیست
 اگر چه کار روزی سر نوشت است
 چرا چون کا بلان چندین کنی نانا
 قناعت آن کند کا فرون طلب نیست

چنین تن داده در بیخ و سختی
 ترا پای عمل تا کی شکسته
 تکامل تا کی و در ماند کی چند
 که عیش و نوش بی ریج و تعبیت
 کسی خرمن برد و گو تخم کشته است
 که روزی بخش روزی میدهد باز
 در فرونی بجوای هر لقب نیست

اگر چه رزق را بر اهل عالم	نه رنج افزون کند نه کابلی کم
بود روزی همه جنبه معلوم	نخواهد خورد کس جز رزق مقسوم
گویم و اهب روزی بخیل است	ولیکن سعی و کوشش هم دخیل است
اگر چه فضل حق با بنده باشد	ولی جو یا چو شد با بنده باشد
بسی نیرنگ داوش نفس متکا	که بردش از تو تکل بر سر کا
شد فشان و خیزان در یکی ا	که مرغان را در آنجا بدگذرگاه
بسان خشک چوبی شد پارسه است	هم از جنبش بدوید از نفس گاست
بسان مار چوب مانده از کار	ز حس عاری بسان نقش دیوا
ز بس ساکن بر او مرغ ارگدشتی	نه رم کردی نه در اندیشه کشتی
کمان کردی که چوبی رسته از خاک	نشستی بر سر آن چوب چالاک
چو این کشتی او را در بودی	شدی هم بر سر کاری که بودی
بدین نیرنگ هر دم صید کردی	تن آزادگان در قید کردی
من این نیرنگ از او خستم با	که اندر چنگ شاه آوردم این با

بقیه داستان

بیا ساقی بده زان زاده تاک	من جامی که هست آن زاده پاک
---------------------------	----------------------------

که مردم

که هر دم زایدم رنجی نهسانی	مگر کز من بزیادشادمانی
حکایت کردد بهتان سخن دان	چو آورد این حکایت را پایان
که بگو ساعتی فسخ زمانی	که اختر را زد دولت بد نشانی
ملک را شد پیدار بخت مسعود	بغیر روزی یکی فرخنده مولود
عیان از طالعش سهم السعاده	کواکب را فسخ یوم الولاده
پیدار از جنبش فرشته	نمایان از رخس داد الهی
نشانیهای مردی زو هویدا	رموز خسرویش از جنبه پیدا
از وظایر نشان تا جدای	بطفی در خور فرمان گذاری
ملک را از قدومش مرده دادند	پرستاران بخدمت ایستادند
سهمته زین بشارت شد بسی شاد	در کج کمر بر خلق یکشاد
ز شادی شهر را اینین بستند	جهان یکباره در عشرت نشستند
سرود بر لب و چنگ و دف و سا	بطاق نه فلک فکند آواز
همه مه طلعتان در می کسار	همه میخوارگان در بادیه حصار
جهانی تنیت کو بر شهنشاه	ز ماهی کوس شادی رفته بر ما
ملک زرو که هر سو فشانند	اگر امتهما بد رویشان رسانند

اسیر از بند آزاد کرده	فقیه از زنجمت شاد کرده
بدرویشان کهر ایشا کرده	زمین پرده هم و دینا کرده
پاس از اختر سپهر کرده	شاه بر مقدم به روز کرده
که ا پلا ا پلا می فرخنده اخلاق	بگفت جفت و درو نشوری طاق
بیاطن پاک و درویش بیکانه	فسرید و بهر و مشهور زمانه
عیان نور سعادت از حقیقت	رموز معرفت نقش نکیست
مرا هر مشکل آسان از دم تو	سعادت و آفرین در مقدم تو
مرا تا خور از اقبال تو یار است	ز نو میدی عیان امید و آریست
بیدار تو خاطر بهیچا است	که ما را چون تو دستوری کار است
توقع دارم از مهری که دار	که بر دست وزارت پاکذار
که این منصب برای بر خست	مرا ترا از قول اقیست کسی نیست
که خسرو را چو دستوری نباشد	چو چشمی هست کش نوری نباشد
رعیت را بخسرو نیست چون	باید در میان دستوری آگاه
شنیده که چه درویش بصیر است	ز دستور بصیری ناگزیر است
اگر کس در شجاعت شیر باشد	نیایش با دم شمشیر باشد

در

دگر کس در نوشتن مخرج آرد	فکلم باید که تا حرفی بخارد
بزرگی در وزارت پخته باید	درون از هر عرض پرده بیا
حکیمی را و باید خبری آگاه	پرستار رعیت محرم شاه
نه شکر را سلح و رخت گیرد	نه بیجا بر رعیت سخت گیرد
دل شاه از رعیت شاد دارد	رعیت را بشاه آباد دارد
اگر شاه آتش خشمی شاند	باب نصیح آن آتش شاند
طبع نازد بهال خلق بکت جو	خیانت کم کند در مال خسرو
کند تر غیب اگر خسرو کند	شود مانع چو کرد آهنگت بیدار
ز کار مملکت کاهل نکرود	دمی از یاد حق غافل نکرود
همه عقل و همه تدبیر باشد	نه یکسر حیل و تزویر باشد
نگیر در شوه از ارباب حاجت	سازد با فرودستان لاجت
چو دیدیم این هنر با حله نیست	دل مایافت آنکس را که حجت
صدرت بی سخن شایسته نیست	بکن کاری که آن بایسته نیست

انکار کردن به روز و دم قرب پادشاهان	
بگفت ای ملک و دولت از محمود	ز ملک و دولت هر چشم بدو

اگر خود محرم من منظور دار
 که قرب پادشاه را خاطر نامست
 ملک مانند بحری بیکران است
 ملک چون شعله دایم بر سر دود
 سوار چرم شیر و محرم شاه
 که ایشان خلق را بس هست توش
 شما را با کسی روی وفا نیست
 که از اندک خیالی خشم گیرند
 فقیری با کس ار صد کینه دود
 بقدرت لیک دست شه چو باز است
 ازین بگذشته خاصانند شرا
 سعایت کنند از روی بر شا
 بسی در کینه باومی زود بارند
 از دنیا گردان را کرده گویند
 چو طبع شاه از او بر کشته کرد

ازین خدمت مرا معذور دار
 بهر یک سودا و چندین ضرر است
 که قریش موجب سود و زیان است
 چو کس نزد یک آتش شد بسوزد
 بیک حالت نزد مرد آگاه
 ولی خود پیشان هست از همیشه
 که در آئینه شان دایم صفایست
 بزودی قول غمازان پذیرند
 برای مصلحت در دل گذارد
 بسی از برباری بی نیاز است
 که بسند بدمرو بی کینه را
 از او گویند بد درگاه و بیگاه
 دل شاه اندک اندک سرد سازند
 خیانت از دور پرده گویند
 دبیری مدبری سر کشته کرد

چنان خشم ملک بروی فروزد	که یکسر خانسان وی بسوزد
پایخ داون پادشاه در رسم حال خسرون	
ملک کفانه هر شاهی چنین است نباشد از رموز شاه بی آگاه چو غمازان بشایان راه جویند بسی گویند جرم از بیکان ز مردم رسم شفقت در نورد همه کرد نشان کردن فرازند بکار مملکت آید شکستش بفضل الله مرا جانیت آگاه سخن چینی بر من معتبر نیست تو خود آسوده حال و شادمان باش نه بینی عذر بد که در میان ملک بر مسد غرت نشانندش زهی دست وزارت از تو و ستور	نه هر فرماندهی کردارش این است شهی کوداد بد کورا بخود راه بخر بد از فرو دستمان گویند ملک بدول شود از نیکو آهان رعیت از ملک نومید کرد چو نومیدی رسد با هم بسازند رود هم ملک و هم دولت زوش نذار و مفسد اندر بزم من راه دم بد خواه در من کار گرفت ز بدگویان مفسد در امان باش کن زین پیش در خدمت بهانه ز شاعر تهیبت راجت خواندش چنان که ز پای موسی پای طور

بکشور مدتی فرمان روا بود	ملک را بر عدالت رهنما بود
پنونی می گمر بر راه انصاف	برائی محکم و بانیتی صاف
بقیه داستان و حادثه که پس پادشاه رسید	
فلک هر روز نقشی تازه بریزد	هزاران رنگ بی اندازه بریزد
کند کوی فلک در کینه سازی	بهر دم بر طسریقی تاره باز
سری از خواب روزی برنجیزد	که از نو اخترش رنگی بریزد
بدینسان داستان زود و پنهان	چو این فسانه را بنهاد بنیان
مگر پور ملک با سر فرساری	بیام قصر روزی کرد باز
برسم کودکان کونیش در دست	فکنده کوی و خود چون کوی محبت
روانش کوی داری شاهزاده	بروی ناودانی شد ساده
نه جای بازگشتن نه ستاد	نبودی چاره جز بر رو فتاد
پرستارانش از هر سو بدیدند	گریبان چاک و انگشتان گزیدند
که دست جمله بود از چاره کوتا	نه رهبر چاره گزیده کودت آگاه
خبر اندر شبنان شه افتاد	که یوسف خواهد یکت در چو افتاد
همان مامش که بانوی حرم بود	مدام از دروبی طفلی درم بود

بر اسان سوی کودک کام برداشت	دو دست از رعایت حشمت برافراشت
قصارا چاکری شد بر لب بام	گرفتش دست و بر ماندش از آن دم
بشرفا قادیانک البشارت	بخبر رفت از این معنی اشارت
حرم شاه و مام شاهزاده	دو دستش خست شد بلا ستاده
پر شکاز شاه از هر سو فرو خواند	برایشان کنج سیم وز بر افشاند
بیمه دعوی گمان با هم نشستند	میان بر علاجش سخت بستند
نیاید چاره زان خود پرستی	که بد دست قصارا پیشدستی
پس از صد دست و پا کشتند ناس	همی سو و نذر بهم دست افوس
چو خسرو دیدشان بچاره درگاه	شد از هر روز حلیت جوی ناچا
بدو بهر وقت از فرنجت	کنم آسان کنون این کار سخت
بشرط آنکه شه ز غصه رخسار بچشد	مرا اندر شبنان بار بچشد
نیاشود اگر بسیند خلافتی	بکیند خشم از کار کزانی
ملک فرمود و مغذوری برکاه	طبیبان اینا شدند و آزار
وزار غصه رخسار بچشید و مین خورد	گرفته دست او اندر حرم بود
پس آنکه گفت بانورا بخواند	تغاب افکنده در پیشش نشاند

برویش زلف مسکین باز کردند	شب و روزی بهم هباز کردند
مکر زین کرده طبعش گرم کرد	ز شرم اعضای خشکش نرم کرد
نیامد کار که آن کار سختش	بگفت از تن بدون کردند خستش
بسی این کار آمد ناپندش	ولی چندان نیامد سودمندش
بیروش دست به بند شلوا	مگر تا عقده بهکشاید از اینکار
چو کار رفتا و باندازارش	دو دست آورد و گرفت تپورش
چنانش آتش غیرت بز جوش	که شد اندیشه دروش فراموش
سکفتی کرد خسر و چون چنان دید	ز ستر اینچکایت باز پرسید
زمین بوسید و گفت ای شاه عادل	مبادا هرگز ت بی خرمی دل
چو حسن اندر دل با تو کرد	ز حال اعتدال او را بد کرد
چو بالا کرد دست آمد ز دل	یکی خلط غلیظش بر مفاصل
فضول بلغم آن مفضل چو پرست	ز کار آن دست و بازو را بنیاد خست
ازین کردار ناشایسته بانو	بشد در شرم و من شرمین ترا ز او
چو این خواری بیداند غریزی	ببفرودش حرارت غریزی
حرارت مایه علت چو بگذاخت	طبیعت در صلاح تن سپردا

بگفتی

بگفتی پس فرود آوردش	که بر درج کهنه ناید شکستش
ملک بفرود بر احسان و تخمین	مضا عطف کرد او را غر و تکمین
سپاس آورد در پیش خداوند	که کردش کامران از این خردمند
کرد اقبال و بخشش فروض و نیت	اساس ملکش میان نوبت
ندیم شاه شد در گاه و بیگاه	دمی بی او نیامد سوی دل شاه

بقیه داستان

بر این هنگام چون گذشت بچند	فرود اقبال بفرود خردمند
ملک راستد هوای ملک کردی	سپه را خواند در کیتی نوردی
چو اندر جنبش آمد موکب شاه	بشد جوش از زمین تا کنبه ماه
یکی در یاد آمد در تلامس	شمار موکبش افزون را بسم
سپاهی رخت بر مامون کشیدند	ملک رخمیه بر کردون کشیدند
بجنب خیمه آن شاه پیروز	سرا برده زو نذر بجهر پیروز
ملک با خیل خود با لشکر و لخمیر	چو کردون کرد بر کرد جهان سپهر
هر شهر و هر کشور گذر ساخت	چو خورد در هر دیاری پر تو انداخت
قصارا شه بلکی روی نمود	که آن بهروز را اول وطن بود

دل بجز روز عکین شد بیکبار	ز سودای دیار و حسرت یا
نشاطش کم شد اندوهش افزون شد	ز دستش خستیا دل برون شد
ز سودای وطن آمد پریشان	بلی حب الوطن آمد ز ایمان
ملک آگاه شد از بجز سودای	که رنگ روی ستر دل کند فاش
تفقد کرد و جو یا شد ز حالش	که شه را بد ملالت از طالش
ز حال خویش باشه سر بگفت	حدیث غم و دوستان گفت
حدیث دل بر طنا ز بشود	همه عذر بر او در بار بشود
سر شرح اوصاف طرب کرد	بیان اشتیاق خویش کرد
ملک گفتا زمان غم سر آمد	که بخت سوی مقصد ره بر آمد
بمطلب چون رسیدی در وقت از	سر شک گرم و آه سردت از
زمان تا ویست این وقت غم نیست	که از باب عشرت هیچ کم نیست
بلاک خود را با غم و ملکن	ز دشمن کینه کش با دوست بنشین
همی بجز روز بر در سود لب	بجای آورد قانون ادب را
بقره و عظام از موکب شاه	روان باد ستمگامی شد بخوان
پذیره آمد از نزدیک و از دور	که بر در بار خسر و بود ستور

بشد با فوجی افزون از شما	روان تا جانب دارالاماره
نیاید حکمران ملک پیش	نشانی از ادب بر جای پیش
بگفت حسنت ای فرخنده و ستور	ز اقبال تو باد چشم بد دور
که با این شوکت داین فرود پای	فکندی بر سر این شهر سایه
هماره در امان بادی ز آفات	که مار بر فلک وادی مبات
قضار کرده بد فرمانده شهر	گروهی را اسیر چنبر قهر
گروهی سر بر عیار و خوخوا	عتیا تا کند شان بر سر و ا
چو به روز آن جماعت را بنجید	مگر بجز رام را در آن میان دید
شدار فکر برادر سخت نکند	همی بارید اشک از چشم خوبا
بلی باشد نسیمی بی قوت	که از یادش رود مهر آخت
شاعت کرد و رحمت کرد دنیا	که تا بهرام گشت از بند آرد
زهی مردی زهی پاکیزه خونی	که بر جای بدی سازد نکونی
بجای نیکی از نیکی کند مرد	بود مرد کسی گو نیکنی کرد
بهایم نیز بر جای نکونی	سازد جز نکونی کرد بجوی
کسی گوی جو اندوی رباید	که بر جای بدی نیکی نماید

برادر را چه خوش بپرورنخواست	مرا و را باز بهرام ایچ نشانت
بجوی آنکه باشد محرم شاه	نهاد اندر کابش روی برآ
دوان در چاکران همچون غلامان	دعا گوینت کسرت شاهان
بیدار پدر بپرور چون تاخت	برادر از آن بهرام بناخت
بپای افتاد و برزد بوس چیدش	همی سر بود برستم سمنش
ز روی عجز با صد ناله زار	گناه رفت را کفایت غفار
برادر جسم او کیسیر بخشید	پس از نومیدی او را داد امید
پس از غم و پدر که جور بهرام	بکیج اخفا بودند کم نام
بشد جو یا دیش از فرو خواند	کرمت کرد و رحم آورد و نشاند
بر خود خواند هم با نومی خود را	بهشتی ساخت از روی کوی خود را
در هما و او بر مسکین و درویش	کرهما کرد و بر بسکانه و خویش
همه از فتنه او فر گرفته	بنای زندگی از سر گرفت
پدر دید از پس پیری جوانی	بعلم شد تازه دور زندگانی
برادر را گرم کرد آن جو نمود	گناه رفته بر رویش نیاورد
جو نمود آن بدشمن سخت گیرند	چو عذر آورد عذر از روی پذیرند

ولی تا فتنه دانش ببینند	همه بی دانشان دانش گیرینند
بزمی گفت با بهرام بپرور	که یاد آری فلان سال و فلان روز
که با من گفتی ای نادان مغرور	چو کشتی پیش شاه شاه دستور
مرا که خود فکار و زار بسینی	عقوبت را بپای دار بسینی
سخن هم در شفاعت لب کشا	مرا زان مملکت بدی رهانی
هزاران طعن و دق بر من گرفتی	مرا با خویشتن دشمن گرفتی
نخوسنگ که آرزوست امروز	که دانش سخت پیروز است پیروز
اثر ما خیزد از دانش پرستی	که خیزد بی سخن از باده مستی
بنادانی بود صد نامراد	بدانش دید شاه روی سواد
اگر نادان بصورت کامکار است	بمعنی در نظر ما سخت خوار است
و کرد امانه زرباشد نه سیمش	بود در چشمها و قعی عظیمش
بمکت پادشاه بستند بسیار	که بی دانش درم دارند و دینا
ولی خسرو از ایشان بنیاد است	خرد و رجوی و دانش نواز است
هزاران شکر کاین منظوم نامی	با قبال خرد بودش تاملی
ز بس کفتم بیزوان در مناجات	ایل بالخیر و چشم بالسعادت

در حاتم کتاب

وفاران به که این بکر نو این	بنام نامداری سازی آذین
بجا باشد اگر زین پاری قند	که پروردی بطبعش مدتی چند
کنی شیرین مذاق دوستان را	فرستی هدیه هندوستان را
که آنجا هست سالاری هنر سنج	یکی پاکیزه که هرگز یکی کج
که با من محرم دارد نهانی	که با دار و کارش جاودانی
بمن احسان و انعامش مدام است	که در فضل و جودش تمام است
کنون از دور کردن سال هشت است	که از هندوستانم بازگشت است
دومی دل از هوایش نبود آزاد	چو پستی کوز هندستان کند باد
اگر گنبد پیشش عهد من شد	بمن پر دم نوشش لطف کن شد
ز مدح او نخواهم بود خاموش	که او هرگز نکردهستم فراموش
جهان مجد و کردون و قار است	ز اجدادش بگیتی یادگار است
بزرگی منبع هر گونه خیر است	کزیده سیدی بل فخر سادات
ز نسل پاک شاهنشاه لولاک	که برخاکست و بالا تر ز افلاک
عطا آن سید پاکیزه اخلاق	امیر کاروان محضوم آفاق

بزرگ

بزرگ یشب و معروف ایران	که در بهند است سالار دلیران
عطا کر بس عطا باشد مدامش	خردمندان عطا کردند نامش
ملک خوی و ملک روی و ملک حال	سپهر مردمی کردون اجلال
پیش طبع او دریا غدیر است	بزرگ قدر او کردون چشمگیر است
ز خلق خوب چون خرم بهشتی	مبارک طلعتی نیکو سرشتی
ز نماند سعادت جبرئیلی	ز جود و طبع واسع رود نیلی
فقیری با امیری جمع کرده	طریق فقر با دولت سپرده
ز صل با هندوان فسوب از است	که خدمتکار او چون هندوان است
از ان بر جیس رفت اندر افضل	که دید او را با هسل فضل مایل
بخو نریزی از ان بجز هم بود	که اندر مویکب او راه جوید
از ان خوشبختی کیستی را و چو	که از رایش نماید کسب پر تو
ز در نا بید بر خنیاگری دست	که کماهی میل طبعش با طرب هست
عطار در ان حساب اندیشه آمد	که جمع جود اویش پیشه آمد
از ان با مسرعان بسره بودم	که عرض او رساند بر در شاه
پیام او بر روزی بشاه ایران	که ای شاه شمان فخر دلیران

روایت شاد و طبعت بادوسه
 با ختر حکمران بخت بلندت
 منت که اصل دولت خواه بودم
 جز از شاه هم تو لانی بکس نیست
 دوام دولتش خواهم شب و روز
 بجز بر حضرتت باری نخواهم
 چو آدم که بهشت عدن شد و در
 در بیافضل غمخواران بدگام
 ز ما بهنجار فعل خصم زمین
 شدم با چار و ترک جان بکفتم
 و کر ز من کجا از خدمت شاه
 دعا کوی شه و خسر و پرستم
 چو من اول با خلاص تو را دم
 دل من جز ره خدمت ندانم
 بهماره در حق شه ناصر الدین

ز ملک با دوست چشم بدو
 بکستی ره پیر خنک سمندت
 ز جان فرمان پرست شاه بودم
 بغیر از خدمت شاهم هوس نیست
 ز دورا ختر و از بخت فیروز
 بغیر از خدمت کاری نخواهم
 ز دربار تو مانندم بخت مجور
 ز بزم شمشیرم راند ناچار
 مانندم از جنای دهر این
 بترک خدمت سلطان بکفتم
 تکلف کردمی استغفر آید
 بهرجا و بهر حالت که بستم
 چرا یکبار که بروی زیادم
 اگر شاهم بخواند و براند
 و عابر من بروج القدس امین

خداوند اشهنش را بکند بدارش بر طریق عدل و انصاف همه روزش مبارک کن بدو بمیر ما دلش را محسوسان کن	هماره در جهانش بادوسه بحکم او در آرزاق آفاق ز ملکش دست دشمن دار کو ماه ز فضل شاه بختش را جوان کن
بایران او را زهند و ستانش اجابت کن دعای دوستانش	

کتاب مستطاب بهرام و بهروز من نیاج الکلام معجز نظام و حید
 الاعصار فصیح المتهکمین مولانا و قاربن وصال شیرازی حسب الفریاش
 سرکار شوکت و جلالت و بهت تو امان عظمت و حشمت بمعنان سادات
 و سخاوت و شجاعت بنیان متمدن باطن و امان قانع
 بنیان ظلم و طغیان رتبه افزای و طیفه خواران نقاوه
 دو دمان مصطفوی شکوفه چمن مر قنوی نهال بتانسه
 سادات الحسینی بجز عطا و سخای جاودانی لبتیام و هند
 دلهای شکسته از فقر و بیسوائی محمد حسن الحسینی مشهور به
 آقا خان ادا م الله جلالة و شوکته و حشمته بخط اقل حاج

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۰۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتاب
مستطاب عبرت
افراد در بند معموره
مبصره سی بزبورب طبع
اراشده

رسالة العزیز

و عباد الله محمد ابراهيم الشيرازي المتخلص بصفا خلف رحمت و غفران
پناه جنت در ضوان ارامگاه استغرق في بحار رحمت الله
الملك الممان محمد حسين خان اوليا سميع شيرازي در بند معموره
يعني در كارخانه استا و المتطبعين داووميان بن محمد عبد الله
و تاييلى سمت الطباع پذيرفت في شهر شعبان
۱۲۷۸

به پير عقل فرمودش حواله
عطا شده هست از نسل بزرگان
۱۲۷۸

صفا تاريخ اين فرخ مقاله
بپايخ يافت كاسي رند سخندان

و السلام خير خاتم



حمد و ثنا بگانه خالق را رواست که جلوه جهان و جهانیان صورت یکسانی
 اوست ولی یارای زبان گو که تنایش گویم یا وصف کمال
 کبریاش گویم لا الهی ثناءً علیک کما ائمت علی نفعک نعت
 رسولش را رسالت که لولاک لما خلقت الافلاک شمه از اوصاف
 بهستانی اوست از عکس رخس کلشن جان پیدشد و زسانیه او سرو
 روان پیدشد بلغ العلی بکماله کشف الدجی بکماله هم نقطه هسم
 وایره هسم پرکار و درود بر او صای بختی و اولیای مطلق
 زیباست خلفاً عن سلف که در هر ازمنه و او در هر بدلول آیه

شریفه یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و
 مضمون حدیث اتی تارک فیکم التظلمین یا ان تسکتتم بهما لن تضلوا بعد
 کتاب الله و عمرتی جلال ممدودان لا ینقطعان و لا ینقصان الی
 یوم القیمه حتی یرد علی الخوص خاصه و جود فیض آمود ایشان است
 و بعد چون در کارخانه آفرینش نوع انسا را شایسته ترین نش و
 بیش تحصیل عبرتست لهذا این سرشته دایره امکان و پاشکته در دو
 زمان بنظر عبرت ملاحظه احوال گذشته خود را نموده مجملی از تفصیل
 سر نوشت سرشت و سرگذشت تقلیب حالات و تقرب رویدادات
 واروه دوری نسبت بخود را بجهت فایده بینندگان برشته تحریر کشیده
 تا سر رشته نقل احوالات و بکیران گردیده میزان تجربه حاصل نمایند
 چه شخص را در بیان شرح احوال خود جمال استباه و تکلیف محال است

فما تم الا الصمت والحق ناطق	وما تم الا الله لا غیر خالق
فیشهد ما کویسه فی شهودنا	یدل علیه فی الوجود حقایق
فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر	خلاف الذی قلناه والله صادق
وما تأسون الا ان یشاء الله	و ضمناً رعایت اختصار رعایت

این کوچه عمر وحشت افزا را هست	که طول مقال موجب طلال نگر بکار کن
باز گیر روزگار را معرکه است	حیرت زده است هر کجا آگاهی است
و این مستی به قلم حسن الحسینی	میدان جهان عجب تا شاکی است

الشهیر با قان ابن شاه خلیل الله در احوالات از زمان تولد تا پنجم
مرحله که از عمر سپری شد چنانچه مقتضای حرکات صبیان است مقتضی
شرح و بیان نیست در سال ششم بگنیم بروند و بلا علی محمد ادریس سپردند
و سواد مشارالیه مشابه بود که فرق سواد از بیاض با سانی مشکل می نمود
چنانچه در افاده گلستان سعدی است سب تازی که تک رود شب تاب
توجیه بکت شکاری میگرد و در استفاده از درس نصاب در معنی خید
حافده متغیرانه می رود که اطفال را بر سیدن مخرافات صوفیه چه خیال
بگذارید و بگذرید که بیان این معانی موجب اختلال دین و ضلال امین است
خدایش رحمت کند بالجمله در بیعت ساکی مرحوم و والد شهید را بریزد
بروند و ایامی خان فرامانی نامور به نیابت و مات متعلق مابا که مرحوم
اقا محمد خان پس از حرکت دادن والد و وابستگان با از کرمان در عرض
بعضی از ملاکات انملک واکذا کرده بودند و چون قلم علی نام

که کلمه

که که خدای قصبه ریوکان محلات بود تکلیف حکومت اورا نمی نمود بجهت طمیان او
کاغذی مویگد به پیمان ایمان غلاط و شد در نزد مرحومه والده فرستاد و آن
مرحومه بعد از مطمئن ساختن او روانه فرمایان نمود و خان موصوف خلف
عهد و سوگند کرده اورا مقید و مجبوس و محصلان فرستاده خانه و
اساس البیت اورا حتی لباس زنانه اورا عارت نموده بردند و والد
بجهت وساطت و شفاعت او روانه فرمایان شد و خان مزبور از مشکب
که مسکن او بود به بات دیگر فرشته روی پنهان نمود ازین سبب با ناچار
ترک خانه و مسکن محلات را نموده در بیست ساکی مناصلاً در قم نامن
قسمت افتاد و در آنجا از وجدان رباب نفاق و فقدان صحاب و فاق
چندان خطر اردست سنگی در دست گنت اتفاق افتاد که راستی نام و
ماست در وقت لایوت سختی دست میزد و بهیچوجه تفقدی از قارب و
اجانب تصور نبود تا طی سیزده مرحله از عمر شد هم در این سال مرحوم
والد را دریزد شهید کردند و پس از وقوع این واقعه خویش و بیگانه بجا
بخا لقمه موفقت نمودند و تقویت امنای دولت سلطانی بمعاضرت ضد
مزید بر علنیاشته تا آنکه والده مرحومه نجا شده روانه دارالخلافه طهران

و در حریم محترم خاقانی بدو خواهی نشست تا از خاک صفا صفا بپذیرد
 مروار جلال مرده کسید و در مشکوی خاص سلطنت بفرید عزت
 اختصاص یافته بمعرض تظلم شافت چنانکه گفته اند انگه سینه خالی نیست
 بتجانه آذری خلیلی دارد سوز و داوخواهی آنم حومه بعروق شخص سلطنت یافته
 کار و از که کشیده بقصد مرحوم ظل السلطان از جا حرکت و شغبت تمام
 ادرام مخاطب ساخته فرمایش فرموده بود که این چارچ ده خراب را که مرحوم
 آقا محمد خان عوض املک کرمان بایشان واکلا نموده بود تو کبدام حکم
 و جرات مدخلیت نمودی و فی الواقع اگر مرحوم و والده شفاعت
 نکرده بود صدمات کلی البته بظل السلطان وارد می آمد پس بصفه شریار
 در صد و تدارک مافات و اصلاح مناسدی که بهر روز شهر سوات و ایام
 و اوقات گذشته با وارد شده بود بر آمدند و از مکارم اخلاق و لوازم
 اشفاق بطیب خاطر محرک سلسله وصلت و واداکت با زواج صبیله
 خود باین درویش ضعیف والده تکلیف فرمودند و والده بعبارتی خاص
 معذرت خواستند که خیمه سلطنت با فضای درویشی چه مناسبت
 و آنکسی با این پریشانی تا چون این خیال در ضمیر آفتاب تاثیر سلطانی

مجال تمام یافته بود مطابق بیت و سه هزار تومان نقد از خزانه عامه
 بجهت مخارج مرحمت فرمودند و این درویش را بمطاهرت تمام بین الانام
 بمصاهرت اقیار دادند و ماو ام الحیات رعایت عزت و احترام مرزبان
 از شاهزادگان عظام میبویند و وساطت مراد باره اکابر و اصاغر قبول
 میکردند بلکه در اکثر محافل از وصلت با من اظهار مفاخرت میفرمودند
 اسکنه الله تعالی فی بجموده الجنان مرید ذره ذرات کاینات شود
 ولی که جلوه خورشید را طلبکار است چون مقصود اظهار کلیات است
 از اطناب شرح جزئیات جناب میرود پس از رحلت آن مغفور و ظهور
 وحشت و فقور ما بین امیر و ما مورزدیک و دور و وصول مویک پادشاه
 مرحوم محمد شاه جلالتی مشواه بدار الخلافه طهران از هر ملک شاهزادگان
 و حکام و امرا و عمال متوجه دار الخلافه گشتند و از حوادث یغما و تاراجی
 که در بین رحلت و جلوس آن دو پادشاه رحمت مانوس واقع شده بود اگر
 بکیر و دار مواخذة گرفتار و من چنانچه رسم بایران است در صحبت غلام
 حسین خان سپهبد بجهت تنبیت جلوس و اردو در بار سلطانی شدیم چون
 در مدت اعتناش از دست انداز نرود و او باش در بلاد عراق و ایران

در اموال مجاورین و مسافین نهیب و تاراج کلی اتفاق افتاد و متکارتان
 از هر سمت در حدود متعلق بمن مان کریده بمن رسیدند تا سلامت مقصد
 رسیدند انتشار اینگونه محافظت و خیرخواهی موجب خوشنودی طایفه
 پادشاهی گردید و نیز ملک کرمان که از کثرت تاخت و تاز بلوچ و افغان
 ویران و بتصرف اولاد مرحوم شجاع تسلطه بود بلا حفظ رصانت قلاع
 و ارک بم که باستحکام مشهور و زیادتی جمعیت مخالفین منبتش با سایر
 مشکل میبود لند پادشاه مرحوم بصواب دید میرزا ابوالقاسم قائم مقام
 رحمه الله که از کماهی احوال و اعمال و اقوال این حاندان ابا عن جد بگویی
 مطلع بود مرا طلبیدند فرمودند که چون حکومت کرمان متعلق با جد او
 تو بود حال نیز تعلق بتو دارد وجه مدارک مخارج لشکری را از خزانه دریا
 نموده بزودی مدارک دیده روانه شو پس من بلا حظه اینگونه رفت و قضا
 وقت عرض کردم که اگر چه حال ملک کرمان بتصرف غیرت و در زمانیکه
 لطفعلیخان در کرمان بود مرحوم آقا قاجار چند مدت بالمشکری بسیار مخارج
 بشمار بقفس نفیس زحمات کلی کشید تا مغفوح گردید و حال چون این خدمت
 بعهده من مقرر است بتانید الهی و قبایل پادشاهی میروم و دیاری از خزانه

عامه میخواستیم تا انشاء الله ملک را از تصرف بیکانه و اولاد شجاع استراحت
 و امن نمایم پس از انجام این خدمت هر نوع موتهی که سزاوارم دانستند
 سرفرازم فرمایند پس رخصت و حکمهای یون روانه محلات شده چند روز
 جهت مدارک توقف نموده غربت سمت مقصود را مصمم گشتم و قبل از ورود بکرمان
 اولاد شجاع تسلطه شهر را تخلیه و بتساب بطرف بم و زما شیرخان تاب شده
 بودند و بعد از ورود شهر را تصرف و بکچند جهت منبت توقف و برادر
 خود سردار ابوالحسن خان را با خوین و سرکردگان ایل صداقت و لیل عطاء الهی
 و خراسانی و سایر نامور بطرف بم و زما شیرخان و اولاد شجاع قلاع زما شیر
 و بم را با افغان و بلوچ سیستانی سپرده خود با خدم و حشم فرار را برقرار
 اختیار و جلوریزدشت کریر زاپش گرفته پشت دادند و افغان سیستانی
 بهوای اینکه مدت یازده سال در عهد خاقان مغفور که بر ساله علاوه بر مالیات
 کرمان سالی چهل هزار تومان خرج لشکری میشد و دفع آنها صورت گرفته بود
 جور و جری شده بودند و قلاع متصرفی خود را بدخیره بسیار و مردان کا
 مضبوط ساخته و خود باستعمال صفوف و استعمال آتشچای و سیوف تیار
 پرداخته نهایت استعداد خود را در دلاوری ظاهر نمیدادند تا آنکه من خود

بعد از تنظیم و تیسق امورات بلده مقابلہ و مدافعه را مضمون گشته بسمت زما
ایوار و شبکیه نمودم و مدت یکسال و کسری آسایش و آرام بر خود حرام
و غله یکین تبریزی پنجاه وینار از اطراف بنو کر رسانیدم و با وجود
تخطی و استحکام قلاع و افزودنی جمعیت مخالفین بلوچ و افغان تا مجموع
انهار بعد از وضع آنچه در جنگ باکته شدند دست گیر و اسیر کردم از پنا
نشستم و بعد از اطلاق و اخراج گرفتاران جرح و تعدی که از سرکشان
و مفسدین ملک بجهت امنیت و آسایش سپاه و رعیت و افزایش منال
دیوان سلطنت لازم بود نمودم پس از فراغ میرزا علیضای مستوفی را
جهت پرداختن محاسبات مالیات پادشاهی و دریافت مفاصا با فرمان
تکسین خدمات مفصله فوق روانه دارالخلافه کردم و خود بخیمال فراغت
آسودم و منتظر نتیجه قول و قرارى که ما بین پادشاه مرحوم و این درویش
رفته بود بودم و با خود همواره این نکته را میسرودم سابقا می بود
و غم محو از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد چنان
بقول خود وفا کردم و خدمات خود در حسب الواجب و ایامی دولت بجا
آوردم و با امید نایب فرمایشات شهبازی هر دم تصورات نشاط فرما

بخاطر می آوردم پس از چندی چا پاری از جانب یکی از مجربان بزم حضور
سلطنت و رویشی دارد و مختصر مرسله باین مضمون نمود که چون قانون
دولت ایران را چنان که میدانی که در تفسیر و تبدیل درز الامحاله تغییر
احکام و حکام و وزیر سابق در زمان وزیر لاحق می شود که استقلال وزارت
ثابت گردد و چون خدمات تو بزرگ و نمایان بود و حکومت کرمان را در
حالی که بتصرف دشمنان قوی بود و دولت قوامی گرفته بودست و او اندو
بدون سببی که مستلزم نقض قول پادشاهی گردید غزل نمودن تو ممکن نبود
لذا بفراسم آمدن اسبابی که حواله بتقریر حاصل است تفصیل سبب و
تخصیل مطلب ادرک خواهید نمود و آن امنیت است که چون مرحوم حاجی
زین العابدین شیروانی که در حیات خاقان مغفور کشته شدن بساط ارشاد
ببساطی بخت و در خفیه بمر بوم و بر زن در طریق نعمت الهی علم نشاط
می افراشت و به اکثری از شاهزادگان و الاشان نوید سلطنت ایران
به پیمان و کتمان داده بود من جمله شاه مرحوم را اگر چه رسته ارادت
و بیعت را از سابق بعبره ارشاد حاجی میرزا آقاسی رحمة الله محکم داشتند
ولی از وفور صدق و یقین خاطر بدگر اورادی که از مرحوم حاجی شیروانی

در سفر خراسان تلقین شده بود می گماشتند تا اینکه نوبت سلطنت نام
 حاجی آن پاک فطرت بلند او کردید و حاجی مشارالیه از مرتبه خلوت مخصوصه
 جلوت قدم فرساخته لواحق جلالت را بنوامی هل من مزید بلند کردید
 و مورد اعتماد و خدام سلطنت و موجد عقاید بعضی از امنای دولت گردید
 عزت و احترام تمام یافت و در اوقاتی که موکب بهایون شهبازی
 در هیجان حرکت سبب جرجان بود مشارالیه بحقوق محبت بای ساق
 من که در عهد خاقان مغفور در زمانی که از فارس و عراق متواری و فرار
 شده پناه بمن آورده بود و من او را در دولت آباد که ملک محبت
 من است پناه داده و متصانکا پداری نمودم تا از خطر جانی بمن شده
 بسکن آمانی نامن گردید این اوقات اظهار صداقت و محبت بمن نمود
 لهذا بعد از حرکت از کرمان و طح شدن بار و وی بهایون در مقام
 تلافی برآمده در خدمت شاه مرحوم از باب خیریه معلوم نموده بود که
 من مثل آقاخان مریدی که در اکثر بلاد عالم گرو با مرید دارم
 و ضمناً چون من مقرر کرده بودم که از مال حلال خود ما ہی پانصد تومان
 جهت خرج خصار و شام شهریار خلد مقام و یکصد تومان جهت خرج سفره

مرحوم حاجی میرزا آقاسی میدوم در حین روانگی حاجی مشارالیه از کرمان
 بطرف اردوی بهایون و وجه فریبورایشش با مصحوب عالیجاه حمید
 شاه رخ خان در صحبت ایشان بجز جان فرستادم چون در آن اوقات
 حاجی بنین العابدین بحیال نظام دادون تمام سلطنت افتاده و یکی
 حواس آماوه پیاده ساختن حاجی وزیر از رخس وزارت نموده پستیاری
 امنای مقربین بزم حضور سلطنت مثل میرزا نصر الله صدر الممالک و میرزا
 مسعود وزیر دول خارجه و میرزا باقر ملک الکتاب و بعضی دیگر از صحابه
 واجاب مشارالیه تقصیرات چند که تفضیلش موجب اظنا است بر حاج
 وزیر و او آورده و فهرست نموده باطمینان تمام در شاه پرورد و بسطام مجال
 اضحلال او را یافته باستظهار کتلی اسباج مقصود خود را جزوی شمرده
 فهرست ره نظر پادشاه مرحوم رسانید و بغرور این خیالات نیارشش ما پ
 که جهت شاه مرحوم و حاجی وزیر فرستاده بودم رسانید بالماصل شاهنشاه
 جنت آرگاه همان ساعت حاجی وزیر را طلبیده و فهرست را با و سپرده
 بودند و مشارالیه بعد از ملاحظه همین قدر گفته بود که خطای بزرگ مرا
 که تو اب ضیاء سلطنه را بنجاح میرزا مسعود در آوردم نوشته اند بالجلبه

در شب آن مدور حاجی مرشد که در کمال عظمت و اجلال بود نهایت سخت
و اضحلال از اردو و ملک اخراج و با وجود معین بودن صد سب و قاطر بار
و سواری جت ایشان بیکت یا بومحتاج و این المفر کویان در او ای حیرت
پویا و سرگردان و بعد از آن کسی از شخص حضرتش نشان نداد تا رخت

خورشید علم کو بهساران زد و رفت	بیدای خاموشان گشاد و خدیش
بلبل و ستان نو بهاران زد و رفت	دلدار در امید و دلان زد و رفت
بیشکاری عقل شریف و رای دست	کل خنده بوضع روز کاران زد و رفت
و حاجی وزیر بلا حظه صدق همان	توان کند تصرف در آسمان بکنند

فخریه که حاجی شد خدمت شاه مرحوم نموده بود که آقا خان مریدین است
و نیز نیاز ما بخواهد با و زسانیده بودند در تدارک خراب کردن مستعد کرد
باقصی الغایت بنای کوشش را پای بست و چون در وقت حرکت متوجه
بمایون بطرف جرجان من عرض خدمت شاه مرحوم عرض کرده بودم
که با وجود وجع و الم پایی مبارک چه لازم که بنفس نفیس زحمت مساوت
قرار میدهند پنج فوج لشکر من بدیند تا انشاء الله باندک زمانی تا هر تا
مفتوح و بهما لکت محروم منضم سازم و این کیفیت علاوه بر فتوحات

۵۵

کرمان ویم و زما شیر در ضمیر آفتاب تاثیر سلطانی موثر افتاده مزید خوشبختی
خاطر مقدس شهر یاری شده در سلام عام فرموده بود که کاش مثل آقا خان
برادری داشتم تا علم آسایش می فرستم و روزگار بفرغت میکند انتم
بالجمله حاجی رحمه الله از بهر آنکه عدوت و خرابی مرا بر میان بسته نهند فرصت
بود که سبب زیادتی التفات پادشاهی نسبت بمن بی مستمک نیفتد
کاری از پیش برد لند امیرزا علیه ضای مستوفی فرستاده مرا بنویسد
کزاف فریفته و مراد خدمت پادشاه ممتهم ساخته با تمام کارم برداشتمند
و در وقتیکه من در بوم و برادر خود سردار ابوالحسن خان را نامور فرستاد
بمغفل و بلوچستان نموده بودم که خبر حرکت سردار خان بطرف کرمان رسید
و چون من خود فوراً بلا حظه اینکه مبادا دهن و خرابی از بلوچ و غیره
بلاک برسد نتوانستم مراجعت بسبب کرمان نمایم هر چند بواسطه رسل و رسالت
خواستم دفع تمت از خود و مهلت مراجعت سردار را از بمغفل بخواهم

صورت نسبت تا اینکه شد آنچه شد	تا شد پسندیده شرع و عقل
که بی بینه شاه فرمان دهد	که همچون مضای قضا حکم او
کسی جان ستاند کسی جان دهد	خلاصه معلوم گشت که اراده الهی

بنوعی دیگر متعلق است با خود کفتم	دانم که بجز خدای قهاری نیست
بر خاطر م از ظلم کسی با بری نیست	ما بخت مخلوق نباشد غالب
مغلوب خدای ماعاری نیست	والحکم لله وحده القهار
کرد طلبش رنجی مارا برسد شاید	چون عشق حرم باشد سهلست یا بنها

و در این مقدمات برابر با ب دانش و صاحب پیش روشن است که بجز عدم غور و حکم فور چیزی مانع اولیای دولت علیه نبود و اگر تابع اهل نفسانی و اغوای شیطانی نبودند و فی الجمله خبر دولت و پاس ناموس سلطنت منظور نمی بودند نه مانند من و دولتخواهی که از مال و جان در خدات سلطنت مضایقه نکرده بودم خراب در و گردان میشدم و نه آنکه نقصان مالی و جانی نامی به علحضرت خاقانی میرسد بلکه علاوه بر ملک بلوچستان و سیستان ممالک دیگر نیز بی غایله جزو ممالک محروسه میشد و چنانچه اولاد مرحوم شجاع تسلطه را با افغان و بلوچ از کرمان و بم و زراشیر کریر نهیده به بلوچستان و افغانستان و بهرات متواری ساختم تعاقب نموده با تراغ ممالک دیگر نیز می بردم ولی افسوس آن شنیدستی که یار برود بار

چون که با او ضد شوی کرد و چو ما

فاغبر و یا اولوالالبصار آن سپهر با ترویر و آن وزیر بی تدبیر و آن پروردگان دولت و نعمت و آن پروردگرو شوکت و آن تسخیر نمودن ممالک که علحضرت سلطانی را در تلوا این مقدمات با آن گوگبه و حشمت محرک سمت هرات شدند و بهین طریقها از وساوس شیطانی و هبوط نفسانی که بجز خود بینی و خودرانی سر مونی خیر دولت و نام و لیسخت و ناموس سلطنت را منظور کرده چنانچه بعالمی معلوم است بعد از گروان نقصان بان احوالات پریشان بی نیل مقصود مطر و دادنی بنده از بندگان شریاری شدند به بین تفاوت راه از کجاست تا کجا و نتیجه ناک بگرامی چنانچه دیده شد عاید حال تا محی کشت و الخیر فیما وقع

حمله عالم ز کهن تا بنو	چون کز زنده هست نیز ز کج
------------------------	--------------------------

بالی اصل در عین ضطرار خود داری و وقار را خستیار نموده پادشاهان صراطبار کشیده استوار نیستیم و از سر تعلقات بیوایی برخواستار شد امید نایب گذشته گشته و با لطف ناقصا بی الهی سویم و این راز مقرر گشته بنام گوگر بمیرم رویت مرا نام باید که تن مرا گرا

گر نیست مرا طالع پرورد چه پاک	در طبع نکر دو الفت آموز چه پاک
-------------------------------	--------------------------------

باید چو ز عهد مان بریدن پیوند
اگر بمغنی نباشد امر و ز چو پکت

چون بگذر او طفل او اعلی حضرت پادشاه معلوم بوده و هست که در سرمن
سودای حکومت کرمان بلکه هوای سلطنت ایران و توران نبوده و نیست
و محض امثال امر سلطانی و انجام خویش و فرمایش خاقانی قبول
نمودم و خلقی میدانند که از فضل الهی و برکت آباء و اجداد و طایفه
سلطنت ما را در فضای وسعت و رفعت درویشی خود بغایت پست
می بینیم و الحمد خداوند را اورنگ زمین و آغ نکلین بی کلمی تاج
جم رشک بر وحشت شاهان ما را و بر عالمی معلوم است که سلطنت
صوری و معنوی از ازل متعلق به آباء و اجداد من بود و تا ابد نیز
بهین است و همین خواهد بود ولی با وجود اینکه اجداد بزرگوارم
عروه الوطای دین و جبل الله المتین که لا فضا م لها در کتاب
مبین و لایفصمان و لایقطعان در حدیث مشهور قدیم سید
المرسلین صلی الله علیه و آله جمعین بوده اند و سرمونی بدنیای ما
مقید نیستیم بلی بعد امکان در رواج دین و شریعت خاتم النبیین
باقی اجداد و ظاهرین کوشش میرود و چنانچه ثابت است که در مصر

چهارم

چند پست از اجداد و سلطنت و خلافت رهنمندی بودند و رواج مذہب صفوی
بنا فون اثنی عشری که حال نسبت بشاه اسمعیل صفوی میدهند ایشان و او مذ
ومن بقیة آن خاندانم و اگر نگرددگان از عدم تا مل و نعمت نظر کنند خواهند

عالی کهران بنده ترادان منند	خونین جکران با کسادان منند
در کشور خود سلطنت است قدیم	پیران معانه خانه زادان منند

والحمد لله المنعم المفضل که بساط درویشی مرا در اکثر ممالک سلاطین معموره
عالم بیط و کسره است و اگر سلاطین بلاد بجز عرفان لایات از رعیت
میکیرند لایات مرا بدون طلب در غایت عجز و انکسار خاکسارانه استانم
میوسند و میرسانند و اگر در حلال و حرام بموجب احکام محکم ملک اعلام
و شریعت سیدانام حساب و عقاب را معتقد باشند میزان حق و باطل
درویشی ما و سلطنت ما بالجمله چون خبر وصول سهرابخان متواتر شد و فرست
ند بر رفع تمت کم برادران خود سردار ابوالحسن خان را از طرف بلوچستان
و سردار محمد باقر خان را از سمت راور طلبیدم چون عرضه مجال تنگ بود
و خصم آماده جنگ لهذا سردار محمد باقر خان را بر خیم کلوله از راور آوردند
و با خدم و حشم جنگی گرفتار کردند و با محمد جعفر خان برادرزاده مرا که در کرمان

نایب الحکومه مقرر کرده بودم مقید ساختند و با شکر آسوده بسوی
 شایر خان ولد برابیم خان قاجار بمحاصره بم پرداختند و من با چاه
 بجهت محافظت جان و ناموس محصور شدم و امداد زمان محاصره مدت
 چهارده ماه شد و چون مقصود من دفع تمت از خود بود گفتم که مرا
 راه بدید خود میروم خدمت پادشاه و اگر از مانع خواهد شد راه
 بدید از ملک ایران با عیال پریشان بملکت دیگر میروم و بر چند از
 این باب بجا جت گزارفت جواب بجز صدای توپ و تفنگ نیامد روز
 بروز جمعیت و کوشش در سختی محاصره می افزودند اگر چه مکرر آنها را شکست
 فاش دادم و تو بجا آنها را گرفتم و اگر منیستم بکلی آنها را مضمحل
 میساختم و لکن بصورتی که رشته مودت کینجه نشود و تمت مدعیان
 راست نیاید خود داری نمودم و بعد از منظر ابرار خود سردار ابوبکر خان
 را با عرضینه نیاز خدمت فریدون میرزا بشیر از فرساده استمداد طلبیدم
 و آنسر کار محمد صادق خان برادرزاده خاقان مغفور را بجهت حرکت و امداد
 من بطرف فارس فرستاد و خان معری الیه بعد از ورود با اتفاق عیال حاجان
 لاریجانی که از جانب پادشاه مرحوم بمحاصره بم مشغول بود با کلام آسوده

محمد داخل قلعه گردیده قسم خوردند و عهد نمودند که سر موی دست انداز
 بال من و نوکر من و عزت من کنند و من قلعه را خالی نموده با نوکر و عیال
 خود روانه فارس شوم بعد از عهد و پیمان و قسم در مدارک تکیه قلعه و کت
 خود برآمده آنها را بداخل آمدن و نوکر خود را بیرون رفتن حکم دادم که بکلی
 زاد و فریاد نوکرهای من بلند نشود بعد که مشخص گشت یکت یکت گرفته و برهنه
 و بسته شده بودند و کار از چاره گذشته بود باقی از تعمیر تا تعمیر حتی بلوک
 بدن کبیر و صغیر را گرفتند و ما را بطریق اهرار روانه کرمان نمودند چون
 این نوع بلا یا موروثی بود رضا بقضای الهی داده بشکر گذاری افزودم

بسیر بوالعجبی است زیر این چرخ شیر	عبر تکرده است در نظر عالم پیر
جان کشته بقید تن گرفتار بین	سیمرغ بدام عجب کت است شیر

پس مرده این فتح را بهرات فرستادند چون تو اب محمد رضا میرزا شایر
 که با حاجی زین العابدین بهم مشرب و در سلک مریدان او مرتب بود
 و از ضبط نمودن و زسانیدن حاجی مشارالیه وجه خرج شش ماهه
 شاه مرحوم و حاجی را مطلع بود و در همان سفر تفصیل را با حاجی دانمودند
 بود آن مرحوم نیز از آنچه در حق من کرده پشیمان گشته بود الغرض مدت هشت ماه

در کرمان بطریق مجوسان سپردم ولی از آنجا که فضل الهی آن فان شای
 حال این درویش بوده هیت در روز ورود بکرمان چندان تنخواه نقد
 از طرف هندوستان و خراسان و ترکستان و بدخشان جبه من آوردند
 که جبران آنچه از من دگرگرمای من برده بودند بالمصاعف شد بعد از
 ورود موکب همایون پاوشاهی از طرف هرات بهار الخلافة طهران
 بجهت حرف قهرضا میرزا مرادار الخلافة خواستند و فرستادند و چون
 بحاجی غفرانند بیکناهی من ثابت بود لهذا بطریق احترام باین کت
 نمودند لکن در مدت توقف اصلا از من جو یا نشدند که توجه کردی
 و ما با توجه کردیم و سبب نقص قول ما چه بود و حق خدمات توجه شد
 پس از ظهور اینگونه بی احتسابی رخصت حاصل نموده یکچند درویش
 قم بجهت تبدیل آب و هوا ماندم و بعد روانه محلات شدم که آسوده شوم
 بعد از چندی حاجی عبدالقهر که از رعایای سپت محلات بود در زمان
 ابتدال حاجی وزیر باسم من و رسم درویشی های متعارف مصاب
 اوسته بود در عهد وزارت او رفته رفته محرم خاص الخاص کشته و بواسطه
 او محرم و صدیق اعلحضرت سلطانی گردیده بنزاعست بار ختم خاص

دشت از دار الخلافة وارد محلات شد و بغرور عترت چهار روزه عاریتی
 داعیه وصلت با من نمود و چون بهم گفتن بود از طرف من دعوتش با حاجی
 مقرون نیامد و او را پس از برابر این داعیه نزد خود راه ندادم بعد از آن
 در ثانی روانه دار الخلافة و در آنجا مرورا باوقات خاص خاطر نشان باشنا
 و حاجی نمود که آقا خان در مدارک جمع آوری لشکر و هوای مخالفت
 در سردار و بلی هر که در صل بد نهاد افاد هیچ نیکی از او مدارید
 زانکه هرگز چیده نتوان خست از کلاغ سیاه باز سفید
 رفته رفته این همت شهرت گرفت و نیز از جانب بعضی از انماهی لیت
 و امرای عراق و خراسان و علمای ملت همه روزه رسل و رسایل
 پی در پی می رسید که حرکت کن که ما از مال و جان در راه تو در نیغ سخو همیم کرد
 و من نکاشی نموده عذرهای بجا ب زبانی می آوردم تا وقتیکه عرصه بر من
 از هر جهت تنگ شد دوران هنگام موکب شاهی از دار الخلافة حرکت نمود
 در ولجان که پنج فرسنگی محلاتت نهضت فرمود پس از آن باب کرم که
 یکت فرسنگی محلاتت تشریف آوردند و من در آن چند روز بشکار فرسته
 بودم سه روز در آب کرم توقف فرموده بعد مراجعت و موکب همایون

از ویجان حرکت گزین من کا غنی بجای نوشتم که اگر مقصود نبودن
من در این ملک هست رخصت بد هید تا خیال خود را روانه عقبات نماید
و خود بطرف که معتقد بروم تا خود و خلق الله آسوده شویم جواب نوشتند
که میدانم چه قدر جمعیت داری و چه خیال بخاطر میکاری لیکن هر جا که
اراده داری برو پس بطریق اضطرار مهاجرت و مفارقت وطن و عیال را
اختیار نموده سرکار والده مغفوره و تو اب شاهزاده اراده و طفل را وداع
و با خنده و اتباع روانه عقبات عالیات ساختم و خود با برادران و برادر
زادگان و دوستان و بعضی از عیال تدارک سفر که مشرف پر ختم
و در چهارم شهر رجب هزار و دویست و پنجاه و شش هجری از محلات حرکت
کردم بی خبر از اینکه بحکام و عمال و ضباط بلده و بلوکات بین راه احکام
محکم شهرباری جاری شده بود که غله و ما بحتاج با نفر و شند و هر جا و کس
بر طریق که توانند در اسر و قتل ما بکشند از این سبب در میدان پر
بسیخون آوردند و بقدر امکان کوشش در یورش و شلیک تفنگ در
کردند مگر چون مدد الهی معین بکناهی من بود بر آنها غالب گشتیم و بسلا
رفتم و نیز در مهریز در حالیکه خسته و مانده واروشدیم و نوکران و متعلقان

بر چند نفر بخانه بجهت آسایش مقرر گشتند هنگام ظهر من جانب الله
بخاطرم گذشت که باید از آبادی خارج گشت چه گفته از راه حرس
بتجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامی است زیر هر دو همان است
حکم دادم که بهی رخت از قصبه مزبوره بیرون کشیدند و در خارج آبادی
ارمیدند بعد که مشخص شد همان وقت تو اب بمن میرزای حاکم یزد با دو
فوج سرباز و دو هزار سوار و پیاده از طرف دیگر وارد محضر و
بخیال دستگیر نمودن ما جلورز شده بود چون خداوند یار ما بود مجاز
انجام دادن خیال نیافتند پس از اینجا بعد از ادای نماز مغرب و عشا
سوار شدیم چون دیات محضر متصل کنار راه بود همه جا شبانه تفنگ
بسامی انداختند تا نصف شب در یکی از دیات بسیار شدت در
بجیائی تفنگ انداختن نمودند من حکم دادم که نوکران بزنند و بفاصله
نیم ساعت ده و قلعه را گرفتند و انبار شکست دادند و چند نفر
از آنها را دستگیر نموده نزد من آوردند و من آنها را رها کرده روانه شدیم
و بوقت طلوع فجر وارد کالمه گشتیم و آذوقه و سوسات هیچ نداشتیم
و کالمه قلعه چه کوچکی بود در زمین پستی واقع و دو خانه و اردو انجاسان

و دو بلخ محروبه دشت علی الصباح قافله وارد و ما بختاج سیورسات را
 بقیمت اعلی رواج دادند و در وسط ظهر بخاطر کم کشت که بیدارین کود
 کالمنه خاج کشت پس حکم دادم بنه بار و نوکر سوار شود برادرها و بعضی از
 نوکرها غدا آوردند که چون نوکر و اسب یکی خسته و مانده اند بهترین است
 که اول مغرب اسبها دانه بخورند و سوار شویم من قبول نکردم و حکم دادم
 که همین ساعت باید سوار شد و خود اسب خواستم و سوار شدم پس بنه بار
 و سوار سوار شد و از کود کالمنه بالا آمدیم تا کاه دیدیم دشت مالامال
 لشکرت رسیدند پس من برادر محمد باقر خان کفتم برو مشخص کن که
 کیستند و چه مقصود دارند و با چند سوار روانه شد و قبل از آنکه بهم برسند
 از طرف آنها شلیک توپ و تفنگ شد پس سردار ابوالحسن خان جمعی
 از سواران نیز تا خندق و بکار مقابله پر خیزند و اگر چه آنها زیاده از
 چهار هزار سرباز و تفنگچی و سوار بودند لکن چون اکثری حرکت و جنگ
 ندیده بودند فرصت و شلیک زیاده نیافتند و از مدالی مغلوب
 شدند و بقدر پانصد نفر و ستمکیر و مساوی دو بیست شتر و اسب و
 قاطر و بنه آنها تصرف آوردند و سوار محیط وارد و در آنها را حاطه کرد

تا یک ساعت بغروب مانده زود خورد کردند یک نفر از غلامان من کشته
 و نصر الله خان عطاء اللهی و چهار نفر دیگر زخمی شدند پس فریاد الا ان
 آنها بلند و از غایت تشکی از پا افتادند پس من حکم دادم اسرا و بنه آنها را
 رها کردند هم در آنوقت علی محمد خان برادرزاده میرزا حسین وزیر که حاکم
 و مالک بلوک و شتاب بود وارد شد بعد از اطلاق لشکری خصم روانه
 شدیم و قریب بصبح در جانی سرچاهی پیاده شدیم و میرزا عبدالغنی را
 با چند سوار نامور کردیم که بروند در انار سیورسات بخرند و حاضر نمایند که
 بعد از ورود با آنها معطلی بهم نرسد و خود بقاعده منزل منزل روانه شدیم
 چهار روز بعد یکی از سواران ناموری به انار در بین راه رسید و مذکور
 ساخت که رفیق و سیورسات و ما بختاج خریدیم و اسبار کردیم شب
 دوم جمعی بر سر مار بختند و با او بختند من فرار کردم و باقی کشتند
 پس از شنیدن این مقدمه یعنی کروم که نخواهند کشت که ما بسلاست
 بصوب مقصود روانه شویم تا چارراه تعیین و توکل بعنایت خداوند
 قدیر نموده از طرف شهر بابت روانه شدیم بعد از ورود بشهر بابت سردار
 قندار کهن دل خان و خدارحم خان و مهدول خان که در قلعه شهر بابت

که ملک و خانه موروثی من بود منزل داشتند دروازه قلعه را بر دست
 بستند و از برج و باره بجای تفکات انداختن را گذاشتند من هم
 اضطراراً حکم دادم قلعه را محاصره کردم چون در قلعه آذوقه نداشتند
 بعد از سه روز که آنجا را محاصره نمودم پیر خود را بامان نزد من فرستاد
 و اظهار عجز نموده مذکور ساخت که سردار کنون خان میگوید که چون پسر من
 محمد عمر خان در طهران است و من از جانب امنای دولت پادشاهی
 مأمور بودم که راه عبور را بر شما ببندم ازین سبب این حرکت نالایق
 اقدام کردم و حال بهین عذر نمیتوانم نزد شما بیایم و نه جزایات دارم
 که قلعه را بشما بگذارم و نه طاقت جنگ دارم و میدانم که ملک و خانه
 مال شماست من هم همان شما هستم لکن چون از ملک و خانه خود آواره
 و پناه بجای شما آورده ام توقع دارم که دست از محاصره من بکشید و مرا
 مخلص خود بشمارید و بجال خود بگذارید و بگذرید پس من عذر انرا پذیرفتم
 و حکم دادم نوکران در قلعه برخواست و برادر خود محمد باقر خان را با
 میرزا اسحق و آقا محمد باقر اناری و خان بابا خان و عباسقلیان را
 با چند سوار روانه سیرجان نمودم که سیورسات و ما یحتاج خریده

موجود نمایند و خود با عیال روانه رومی شده و بعد از چهار روز چار
 از جانب محمد باقر خان دارد و مذکور ساخت که فضلعلیان با پنج سو
 و سوار پنج عراده توپ دور ما را محاصره دارد و اگر بزودی خود را باز نمانند
 ما را دستگیر خواهند نمود پس من حکم دادم تا جمیع سوار سوار شوند و تفنگچی و
 شمشیرچیان نیز سوار شده حاضر و عیال و بنه و صندوقخانه را کفتم
 بمانند تا حکم ثانی از من برسد و شبی بطریق ایلیغار چهار ساعت بعرب
 آفتاب مانده شب تاب روز شدیم چون مسافت پانزده فرسنگ بود اول طلوع
 فجر مقابل قلعه زیدآباد سیرجان رسیدیم همان ساعت از طرف خصم اوج
 سوار و سرباز و توپخانه مستعد بمقابله آماده و جنگ شروع شد و سواران
 ما سوار و سربازان بخوار شکست دادند و محمد باقر خان فرصت یافت از
 قلعه بیرون آمده خود را با رسانید و من بجهت اتحلاص سایرین سپه حفظ
 الحی را بر سر کشیده یورش بقلعه نمودم چون بعد از بیرون آمدن محمد
 باقر خان سربازانضا سبقت کرده داخل قلعه شده بودند چندان شلیک
 توپ و تفنگت بطرف ما نمودند که اگر محافظت خداوندی نبود یک نفر
 از ما سالم مانده بود مع پدایر در زاده من محمد جعفر خان و چند نفر دیگر

از غلامان زخم داشتند چون سوار و اسبهای پانزده فرسنگ جنت
آهده بودند و نیز قورخانه هم رسیده بود و چهار ساعت جنگ سخت
اتفاق افتاده بود لهذا توقف را مجال ندیدیم و مستاصلا روانه شدیم
و آنجا نیز بعد از چهار فرسنگ دور دور ما را تعاقب نمودند چون کاری میتوانستند

بکنند مهربت کردند سبلی	گر شود ذرات عالم پیچ پیچ
باقضای یزیدی هیچ اندیج	چون قضای بیرون کند از پرچ سر
عاقلان کردند جمله کور و کر	ما بیان فستند از دریا برون
دام گیر و مرغ پران را زبون	این قضا با دست سخت و تند خو
خلق چون خس عاجز اندر پیش او	ما هم از سبب خشکی خود و اسبها

در کنار آبی که محاذی قلعه بود فرسودادیم و کس بجهت خرید نمودن نایب
درب قلعه فرستادیم اهل قلعه دروازه را بستند تا نایب فرستادیم که هر
قیمت که دل شما بخواد بخرید بفرشید و پول بگیری قبول نکردند پس حکم
کردم بعلیه قلعه را گرفتند و سوارات از آنجا گرفته بعد از ادای نایب
و عشا بجهت رفاهیت زخمی با راه را تغیسیر داده از طرف سرحد فارس
روانه شدیم و حاجی فضل الله کیشکونی استقبال نموده ما را بقلعه خود برد

و لوازم خدمت گذاری را بجا آورد و چند روز در آنجا توقف نموده نیمی
ما را روانه بندر عباس کردیم و بجهت آسایش و تدارک مافات قلعه
سوغان را تصور ما من نموده از کیشکونی روانه شدیم و بعد از ورود بقلعه
سوغان خبر رسید که حیدر خان با تفنگچی بسیار در بقلعه را بسته و راه
نمید پس من ناچار حکم دادم بعلیه بگیرند بعد از تصرف قلعه بروج را
مضبوط و حیدر خان و سایر را بجهت آسوده کردم و از هر طرف مایب
با حسن و در فضل خداوند می رسید اگر چه حکم بجمع بلوکات شده بود که ما را
در ملک نگذارند و آب و نان بر روی ما بپسندند و هیچ چیز با نفروشدند
و فضیلتیجان با افواج سوار و پیاده در دو منتری توقف داشت ولی حفظ
الهی در مضطرب شامل حال و قرار ما بود تا اینکه بدست آوردن غله
مشکل شد در این بین چند سوار از جانب سعید خان بلوچ رودبارک
بتمای حرکت دادن ما بطرف مکت اورسیدند من هم اینهمه حله را
فرج شمرده روز دیگر از سوغان حرکت کردم و در منازل کهنو بخریت
و بلوک و نوساری سه ماه توقف نمودم چون بنه و صندوقها را که با عیال
در رومی بودند بعد از قضیه زیدآباد فضلعلیخان سوار فرستاده و کلا را

بهجا برده بودند و خیال من در کوهسار ما بر میروند درین چند ماه نوشتم
 به طرف اسباب و ضروریاتی که لازم بود از طرف بنا در مسقط آوردند
 و حکم دادم بروند در باغ زرکس که سرحد ملک فارس و متصل به رود ابر
 خاننا از چوب بجهت هر یک فراخورشان بنا کنند و خود بطرف رود
 حرکت نمودم چند تا می هم در آنجا بودم و از آنجا نوشتم خیال را بیاورند
 باغ زرکس و خود نیز حرکت نموده بخمال آسودگی در باغ زرکس سکونت
 گرفتم چون این قاعده از قدیم در خانواده درویشانه ما جاری است که
 در هر جا ساکن باشیم از باب حاجت از هر ملک می آید و میمانند
 تا مطلب روا شده روانه شوند لهذا جمعیت متفرقه ما زیاد و غله کم
 و از چهار سمت محصور دشمن از این سبب سکونت در آنجا بهم مشکل شد
 ما چار خیال و اطفال را بطرف کوهساری که ساکن بودند فرستادم
 و خود در ثانی طرف کهنویخت و بلوک حرکت و دفع خصم را جهت
 حفظ جان مصمم شدم و دو عراده توپ سرانجام نمودم بعد از محرم ۱۲۵۷
 چون اجبار زیادتی لشکر خصم و حرکت علیخان لاری از سمت فارس
 بمعاونت فضلعلیخان بیکریکی کرمان متواتر شد ما یوس شدم و عرصه

بغایت تنگ شد برادر خود میرزا ابوالحسن خان با صد سوار فرستادم که
 و شتاب با بخله تصرف نماید چون علی محمد خان قبل از جمع خوانین در
 کالمند استقبال کرده بود و پیش از بهی سربل شرمی بر سر گرفته و
 بخاصت بر خواسته بود لحد و شتاب را که ملک و دار الحکومه او بود
 گرفتند من نیز بعد از خبر فتح و شتاب از کهنویخت حرکت بطرف
 اخند که ملک فضلعلیخان همین بود نمودم و مشار لیس فرار کرده بود
 من یکدور روزی در باغی که قریب بقلعه او بود سکونت ورزیده
 با سمالت او از هر طرف آدم فرستادم مگر مفید نیفتاد و چون خبر رسید
 که چهار هزار سوار و سپاه بر داری اخند یار خان برادر فضلعلیخان بجهت
 استراحت و شتاب روانه شده اند لذا جهت دفع او و مدد میرزا ابوالحسن خان
 حرکت کردم و یکشب را در دره کوهی بسر بردم و اول طلوع فجر با چهل سوار
 بتعجیل روانه شدم و حکم دادم که باقی سوار و پادیه و سینه از تعاقب
 بیایند چهار ساعت از طلوع آفتاب گذشته داخل در بند سید علی موسی
 شدم و این در بند کوهی است قاف محیط با امام زاده و مرقد در وسط
 آن واقع است و معبران منحصر بدوره بار یکت بسیار سخت است و من

و من بخیر این که سفند یار خان اطراف این کوه را سنگر نموده و خود مستعد
 که مژدین را و سنگیر نماید من که ازین مقدمه مطلع شدم کشته شدن را بنگیر
 شدن ترجیح دادم و با همراهمان زدیم کوه چون سفند یار خان و سوارش
 بالای کوه را که جای سب تاختن بود داشتند و بالا رفتن ما بسیار سخت بود
 از این سبب تا بالا رسیدن ما بمقابل پنج دفعه تاخت و شلیک بر سر ما
 کردند و نصر الله خان عطاء اللی و امام قلیخان قاجار و چند سوار بجار
 از من کشته شدند و محمد باقر خان بر ادرم زخم عظیم رسید تا آنکه بالا
 کوه رسیده مقابل شدیم اگر چه جمعیت آنها بسیار بود و ماسی و دو نفر
 ما دست از جان شسته جمعیت آنها تا ختم و سفند یار خان سردار
 آنها را بضر کوه از آب انداختیم بقیه سفند یار خان را بترک گرفته پشت
 دادند و چند سب و ادرم در تعاقب از آنها زود شد تا خوردن بسیار
 بزرگ خود که در دامنه کوه واقع بود رسانیدند من هم بالای سر آنها را
 گرفته مستعد نشستم تا بر در سوار و تفنگچی و توپهای من رسیدند چون
 جمعیت آنها چهار هزار بودند لهذا حکم دادم توپها را از بالای کوه مقابل
 سنگر آنها بستند و باروت خالی پر کردند و چهار ساعت از مغرب کشته

قریب بتخیل حکم یورش دادم و توپها را سردادند پس چند نفر سواران
 آنها که مستعد بودند سفند یار خان ابرداشته فرار کردند ما بعضی
 خوانین و سکر دوکان مثل ولی محمد خان سر قیپ و محمد سلیم خان
 میزری و حسین خان قریه العربی و سایر با جمیع سپاه گرفتار خوانین ما
 بند کرده نزد من آوردند من حمد الهی را بجا آورده و همان ساعت سوار
 شدم و خوانین را با اتفاق خود گرفته روانه دشتاب شدم و کفتم با
 نوکرها و سایر گرفتاران را با سامان و اسلحه آنها حمل و نقل نموده ما بسوی
 روانه شوند روز دیگر جشن عید ترتیب شد ولی محمد خان سر قیپ را
 با سایر خوانین در مجلس طلبیدم و دلجویی و نوازش بسیار نمودم
 پس نوکرهای خود را بفرخورشان و ترتیب بانعام وافی دلجویش
 کردم و گرفتاران را استالت و دلجویی نمودم آنها هم تعهد خدمت تصدیق
 نمودند بعد از چند روز که رفع خشکیها شد و جبر قرب علیخان لار
 بالشرک فارس متوار آمد دفعه عبد الله خان صمصام الدوله قرا
 کوزلو سر قیپ را که با تیپ و توپ در برنجان قرار داشت قبل از
 ملحق شدن با علیخان مصتم شدم و محمد باقر خان بر ادرم را بسبب

زخمی که داشت با میرزا حسین خان برادرزاده خود و محمد سلیم خان
 میزبانی را با پنجاه نفر تفکیکی و سوار دروشتاب مستحفظ مقرر کردم و با
 این جمعیت کثیر اسیر نوعی حرکت بسبب برنجان نمودم و بعد از وصول
 بمحوط قلعه مذکور خوانین گرفتار را با دسته های آنها هر یک را با فاصله
 در کوهسار جا بجا مقرر کردم و حکم دادم که هیچیک از مکان خود حرکت
 و اقدام بجنگ نکنند تا حکم من نشود چه امید دوستی فوز و شمان
 کمن چنان بود که طلب کردن کل از کلین و خودم بانو که خود مقابل
 قلعه پیاده شدیم و سوار و تفکیکی را در قسمت نموده از سمت قلعه
 حکم پیش رفتن دادم از طرف عبداللہ خان نیز تپ سوار و سربا
 با توپخانه مستعد مقابل آمد و جنگ شروع شد جنگی بسیار صعب
 چون با حق در تلف کردن من میکوشیدند حق یاری کرد و من با وجود
 شلیک های توپ و تفنگ خودم بطریق پورش حرکت کردم و
 بیکدفعه از سه جانب حمله نوکر با پورش آوردند و توپخانه و فوج
 سوار عبداللہ خان پشت دادند چند نفر سرباز گرفتار و باقی در قلعه
 محصور شدند روز دیگر عبداللہ خان کاغذی بمن نوشت بمنضمون

کن

که من باشما جنگ نمیکند و تعدد میکنم که رفع غایب ما بین بشود ارکان سلطنت را
 نوعی کنیم که طرفین مطمئن و آسوده شوید بالی اصل روز دیگر محمد علی بیک فارغانی
 از طرف علیخان لاری وارد و کلام اللہ شریفی را که علیخان در خانه اش
 بدستخط خود با منضمون نوشته و مهر کرده بود که چون در زمانی که پدرم از
 ملک و خانه فراری و با عیال و عشا یر متواری شد و پناه باین خانین
 آوردند پنج سال خرج و برج مجموع را با عزت و احترام تمام متکفل شدند
 و برادرم نصیرخان و من در خانه شما با برضه وجود گذاریم و خانه را دو
 ملک پرورده شما هستیم و همیشه مترصد بودیم که اسبابی مستبب الاسباب
 فراهم بیاید که بازای آن همه حساسنا خدمتی از ما بشود و حال وقت
 فرصت است و من انشائوقع میکنم که بروید در شیر آسوده شوید تا من در
 تدارک رفع غایب برآمده دفع تمت از شما بکنم و فرمان تفویض حکومت
 که ما را کانی السابق بفاصله دو ماه بشما برسانم و شاید و حاکم ما بین
 من و شما خداوند تعالی است و کلام او و اسلام و نویدهای زبانی از
 قول محمد علی بیک چندان کبر رفت که من صدق قول او را بعین نمودم
 پس روز دیگر جواب علیخان احواله میرزا احمد نمودم و با تفاق محمد علی

روانه دشتاب کردم که میرزا حسین خان برادرزاده ام را
 برداشته بودند نزد علیخان و سبب وقوع این حوادث را
 کما هو حقه باو حالی نموده و استمراجی از خیالات افعالی آنها
 حاصل نمایند و مرجعت کند و خود با عبدلته خان بندو
 بست نموده با جمعیت بطرف مشیر حرکت کردیم اما بعد از وصول
 سید حسین خان و میرزا احمد بارودی علیخان و طغی کفکو و بندو بست
 بای در خلوت با او علی الصباح در اردوی او شیپور کوچ میزنند
 میرزا احمد از علیخان جو یا میشود که شیپور بی وقت بچه جته
 کشیدند جواب گفته بود جته کوچ کردن پرسیده بود کدام
 سمت گفته بود بدشتاب میرزا احمد گفته بود در دشتاب
 محمد باقر خان و جمعیتی مضبوط هستند و با استعدادند و شما
 که بروید بدون جکت تا جان دارند بشماره نخواهند داد و
 تا جمعی کثیر از طرفین کشته نشوند آنوقت هم تافتج و شکست
 نصیب کدام باشد کاری نخواهد شد پس از قول و قرار داد
 شما و اطمینان اقاخان چه باقی میماند جواب گفته بود در این باب

من چاره ندارم احمد بیک یوزباشی مختار است میرزا احمد از طول
 و کفست کوی علیخان استنباط غدر کرده بودند چون جمعیت علیخان
 شش هزار پیاده و سوار و شش عراده توپ و جمعیت احمد
 بیک نیز از پیاده و سوار حرکت شش هزار بودند لهذا میرزا
 احمد علیخان را خاطر جمع نموده رخصت مرجعت میگرداند و علیخان
 محمد علی بیک فارغانی را با هزار تفنگچی همراه میکند که بیایند
 دشتاب را خالی نموده بهمی پایند در مشیر ساکن شوند و بعد از
 ورود بدشتاب چون زخم محمد باقر خان او را ز پا انداخته بود
 لهذا دشتاب را تخلیه نموده در روانه میشوند و اردوی آنها بلا
 فاصله وارد دشتاب گشته دوه روز بعد محمد باقر خان و سایر
 در مشیر وارد شدند من متعیر شدم که چرا دشتاب را خالی کردید
 میرزا احمد جواب داد که بسبب اینکه یقین کردم که علیخان بغدرو
 شما را مشغول نموده و دشتاب را با آن جمعیت بغله میگردانند
 زیرا که دسترس به شما نبود من با وجود آن قول و عهد علیخان
 در خاتمه کلام الله حرف میرزا احمد را حمل بخجالات و همی کردم

و روز دیگر عصری زلفعلی سلطان که در اوقات محاصره بم کیا
 اورا کلوله توپ ناقص کرده بود در راه دو سوارا گرفت با کاغذ
 آنها آورد بعد از مطالعه معلوم شد که احمد بیک و علیخان بفضل علیخان
 نوشته اند که ما آقاخان و کسان او را در نهایت اطمینان در شیره
 بخواب کرده ایم و شما و عبد اللہ خان و سردارهای قندھار است
 طرف بنهایت تعجل خود را برسانید که ما فردا دو فرسنگی مشیر
 اردو خواهیم کرد و یک نفر از اینها را اگر پرده شوند نمیکند ایم از
 اینطرف فرار کنند و جملگی از اقبال پادشاهی دشمنی هستند
 بعد از مطالعه حیرت بر من غلبه کرد از مردی و مردمی و اعتقاد
 علیخان پس کفتم الحکم تقدیس چایار ما را اطلاق نمودم و شب
 بعد از صرف غذا حکم کوچ دادم و بغرم مقابله و شیخون زون
 بار دوی علیخان سوار شدم کمر بردان و میرا پادوی خان
 صلاح ندادند و گفتند حال که قضیه برعکس شد باید رفت و
 بم را گرفت و نشست تا به سیم خدایچه مقدر پیش فرسخ آن عز
 نموده بطرف قریه العرب روانه شدیم روز دیگر بوقت ظهر وارد

قریه العرب

قریه العرب شدیم که بیت و چهار فرسنگ بود و یکروز در آنجا توقف نمودیم
 از آنجا منزل بمنزل بطرف بم حرکت کردیم تا بدو فرسنگی بم دازا آنجا
 میرزا ابوالحسن خان را با پنجاه سوار فرستادم قلعه بم را گرفت و روز
 دیگر سوار شده وارد بم شدیم و ارت بم با توپهای متعدد دست
 تفنگچی عرب و عجم مضبوط بود و بیت و دو روز در بم ماندیم و چند
 دفعه یورش با رت بردیم کاری از پیش نرفت تا اینکه خبر
 محقق رسید که چهار اردو با هم ملحق و بیت و چهار هزار کس
 میباشند و امروز بدو فرسنگی منزل خواهند نمود چون مصلحت
 بمقابله شدن ندیدم از آنجا بطرف زما شیر حرکت کردم و قلعه
 ریگان را که معظم قلعه زما شیر است منظور نمودم پس از ورود چون
 قلعه ملو از تفنگچیان کار بود راه بماند و ندیدیم در خارج قلعه پیاپی
 و وسط ظهر حکم دادم قلعه را به یورش گرفتند و شش نفر از آدمهای
 من کشته و زخمی شدند و بعد از فتح روانه قلعه شدیم و از آنجا برآمدیم
 محمد باقر خان را فرستادم نزد آقاخان بلوچ که او را با تفنگچی او
 بجته حفظ جان به دوسیا ورد چهارده روز فاصله شکر خصم وارد

علی الصبح حکم دادم سینه و بار روانه شود و خود با سوار بجزم مقابل
 با خصم حرکت کردیم چون جنگل بود و میدان جنگ نبود خوانین
 گفتند که باید عقب بنه بار می رفت بچهارم می آیند هر جا که میدان
 تاخت و تاز بنظر آمد بر میگردیم و جنگ می کنیم من هم بقول
 آنها عمل نموده بقدر نیم فرسنگ از قلعه دور شدیم از حرکت خصم
 جری شده سرعت در تعاقب نموده بقدر تیررس نزدیک شدند
 من برگشتم و تفنگی بطرف آنها انداختم و حکم دادم که برگردید و
 برنید که بکدفعه سوار ما و میرزا ابوالحسن خان دست از جلو
 برداشتند و فرار کردند سب های یک مژگم بردند از قضا
 سب سواری من هم کلوله خورد و با من زیاده از هفت کس باقی ماند
 محمد جعفر خان برادرزاده و میرزا بادی خان خراسانی و محمد رحیم
 مهر دار و میرزا احمد و حسین شیخ مت و نجفعلی بیک و ملک محمد
 بیک پیداست که هفت تن با بیست و چهار هزار پیاده و سوار چه
 میکنند مگر حفظ آلتی و حال است که کلوله توپ و تفنگ مثل باران
 می بارید و از چپ و راست چهار علم سپاه خصم در جلو ما بودند بار

بطریق جنگ و گریز حرکت مذبحی کردیم تا عصر به تل بلند رسیدیم
 که در آنجا میرزا ابوالحسن خان و سایر سواران فرار گرفته بودند
 و از آنجا سب خود را عوض نمودم و روانه شدیم و از نوادرتفاقا
 در بین جنگ گریز دو الایع که دستهای آنها را بطناب بهم بست بودند
 مقابل آمدند و دستهای سب محمد رحیم بطناب بستند و نجفعلی
 تاخته پیاده شد و طناب را بریده سوار شد که درین بین کلوله به
 دست باروت کیسه که او خورد و رخت های او آتش گرفت و پیش
 سوخت و مجموع بدن آن بیچاره مجروح شد و از سب نیفتاد
 و سالم ماند با لجه بوقت غروب بدین تکی رسیدیم و لشکر
 خصم نتوانست تعاقب کند بفاصله یک فرسنگ ماندند ما هم
 در آنجا پیاده شده نماز خواندیم و غذا صرف شد و سبها جو خورد
 و سوار شدیم چون شب بود و بارش و دره های سخت
 در راه بود از این سبب جمعیت ما از یکدیگر جدا ماندند و نصف
 از راهی و نیمه از راهی روانه شدند و روز دیگر بوقت نماز در
 دامنه قلعه بلند رسیدیم و منزل بمثل ما در جلو و آنها

از تعاقب می آمدند من با خود تصور کردم مال حال را دیدم
 با نظر لقیبا عمر ضایع کردن حاصلی ندارد بر فرض اینکه ده
 سال با اینطور نافرمانی و خوز و بکنم پس غرم خود را جزم کردم
 که از تنگ شمیل روانه بند عباس شوم و از اینجا بجزار سوار شوم
 روانه هندوستان یا عربستان بشوم پس باین غرمت روز
 دیگر داخل تنگ شمیل شدیم و لشکر خصم مطرف تنگ ماند
 و فاصله تنگ البته شش فرسنگ بود غرض آمدیم تا قریب
 به انتهای تنگ سوارمانی که در جلو بودند بر کشته گفتند چنگی
 بسیار دینه تنگ را از دو طرف بسته اند و عبور نمیدهند خود
 تا ختم جلو معلوم شد که چند مدت است این تفنگچی با بادک
 تمام در اینجا مانده استند بجهت محافظت ملک میناب و بندر عباس
 پس بدالالت و نوید انعام هر چه سعی کردیم راه ندادند تا چار
 بر کشیم و در وسط تنگ کنار آبی پیاده شدیم سیورسات هم
 اصلاً نداشتیم و در آن کو بهار هم بجز کوه در کوه دیگر آباد
 متصور نبود گفتم حکم الله الواحد القهار نیم ساعت بهم بغروب باقی بود

در این بین از تفصیلات الهی شخصی درویش نوری نام پیدا شد
 و گفت هر چه ضرورت است مشخص کنید تا من بیایم پس
 میرزا احمد سیاه سورسات را با و داد و رفت و بفاصله دو
 ساعت مراجعت نمود و بعد در ضرورت بار کرده با چند سر
 کوسفند آورد و چند روزی که استخورد آن تنگ بود بر سبیل
 استمار درویش مذکور سورسات را میرسانید روز سیم بعد
 از ظهر برادرهای من و دو نفر از نوکرهای معتبر آمدند
 من پرسیدم مطلبی دارید میرزا ابوالحسن خان پشتر آمد گفت
 مقصود ما بهیچکلی اینست که یا حکم بدبیب تنگ را بشکنیم و بیرون
 برویم یا مرخص کن باین کو بهار متفرق شده هر کس بطرفی برود
 من جواب گفتم که اگر بگویم تنگ را بشکنید جمعی کشته خواهند شد
 و اگر بگویم در کو بهار متفرق شوند همه پلاک خواهند شد صبر
 کنید از جانب خدا فرج خواهد شد ابوالحسن خان گفت بگو
 فرج بجهت ما ازین تنگنا محال است و هرگز نخواهد شد من شوخی
 گفتم اگر فرجی بشود چه خواهی داد گفت صد هزار تومان میدهم

کفتم غلط گفتی از کجا میدهی گفت مقابل روی تو بشکری که
 پنجاه هزار باشد خود میزندم کفتم این هم غلط است
 کشته خواهی شد گفت اقرار میکنم که پیغمبر کفتم این هم
 غلط است پیغمبر جدا بود لکن من و شیب در خواب دیدم
 که پس فردا یک ساعت و نیم بغروب مانده دو سوار از این طرف
 خواهند آمد با نوشتجات چند و همان ساعت که آنها رسیدند
 ما سوار خواهیم شد پس آنها رفتند بجان خود و دور و نزدیک
 سر ساعت میرزا ابوالحسن خان مکمل و جلو سب بدستش آمد
 نزد من کفتم ابوالحسن خان کویا سر و عده آمده پس بجای بک
 تفکک دار کفتم برو ازین تل بالا بین کسی می آید رفت قدری
 بالاتر و گفت دو سوار بنظر می آید پس چند دقیقه فاصله
 رسیدند و نوشته جات را دادند و من حکم کردم بنه بار و سبها
 حاضر کردند و سوار شدیم اگر چه خوانین کرمان و سایر
 بالاتفاق نوشته بودند که ما بهی یکدل که بخدمت بته ایم
 و هر چه زود تر البته مراجعت کنید که ما خود اردوی فضلعلیخان

و علیخان با هم میزنیم مگر من اعتماد نکردم و در دل خود قصد فرستن
 خراسان را مضمتم شده با حدی ظاهر نکردم و از تنگ شمیل که سوا
 شدیم هفت روزه بزرگ رسیدیم و در آنجا چند روزی توقف
 نموده رفع خشکی آبها شده بطرف را و حرکت کردیم و چند
 سوار بجهت اطلاق علیه رضاخان را وری فرستادم که وحشت نکنند
 مشارالیه ملا حسین نام وکیل خود را مصحوب آدمهای من فرستاد
 درخواست کرده بود که در کوبنان منزل کنیم من حسب التماسی او
 بکوبنان نزول نمودم چون امیر کوبخانه با استعداد تمام از در لطف
 جته مدد فضلعلیخان حرکت و بزرگسیده و علیه رضاخان هم مثل
 سایر خوانین متوحش بود لکن از آن هزار تفنگچی که جته حفاظت
 را و معتین کرده بود فرستاد بکوبنان و بنوکرهای من ملحق
 شدند و نوشت بن من که تا ده روز دیگر در هزار تفنگچی موجود و
 چنین و چنان میکنم و بر سهیل استمرا همه روزه چهار صد و
 پانصد تفنگچی او بکوبنان بنوکرهای من ملحق میشدند میرزا ابوالحسن
 و بعضی از نوکرهای معتبر من بخیالات واهی متوهم شده

مکرر و اغود نمودند که علیه رضا خان با جدعه و غدیر میخواست دست
 انداز بشما بکنند و در نزد مناسی دولت وسیله آسایش و اعتبار
 او بشود و چندان ازین مقوله اظهار کردند که من ناچار حکم
 بگوچیدن دادم و تفکیکیان علیه رضا خان را بجال خود گذاشته
 روانه شدیم و روز دیگر عصر دهم کداری که متصل بجان
 یزد بود رسیدیم که ناگاه باخت و فریادگان ملا حسین و کیل
 علیه رضا خان رسید و گریان خود را درید و گفت بچه سبب حرکت
 کردید من پیش نفس خود شرمند شدم و برادرها و جمیع نوکرانم
 اگر بلاسی گرفتاری یا کشته شدن نازل باشد چه من است و من
 لا محاله مراجعت میکنم هر یک میل دارند بامن بیایند و هر کس
 مایل نباشد و از جان خود بترسد بجز میجو اهد برود پس من
 مراجعت نمودم و بهیچ بامن موفقت کردند مگر برادرم میرزا
 ابوالحسن خان و چند نفری که اعتماد بانها داشتم فرستاد
 کفتم بخدا سپرده باشند و بنوکرانم اینها ده روز
 دیگر بعضی زخمی و گرفتار و بعضی با ابوالحسن خان خجل و شرمسار مراجعت

خداوند

خواهند کرد و بعد از ورود بکوبان کیشب توقف و روز دیگر بخوابش
 علیه رضا خان حرکت و در باغ محمدی میرزا شفیق خان و الدمشاری
 که قریب بقلعه راور است نزول نمودیم و چند روزی در آنجا توقف
 و بکمال فراغت آسودیم و علیه رضا خان از لوازم خدمت کداری و قتی
 نامرعی نگذاشت و از امورات اتفاقیه روز دهم میرزا ابوالحسن خان
 با چهار نفر از همراگان وارد شدند و ما بقی زخمی و گرفتار رسیده
 پادشاهی شده بودند با جمله چون غریمت خراسان در کمن خاطر
 ممکن بود در چند ایامی که در راور ماندم علیه رضا خان با بضایح
 دلپذیر آسوده خاطر نمودم و نوکران را از قصد خود مخبر و در همراهی
 بامن و مراجعت با وطن مختار کردم و روز دیگر از آنجا حرکت
 نموده قریب به لوت منزل ساخته شب اکثر از همراگان بنخبر رگشتند
 و صبح با میدالهی سوار شده بلوت زدیم و اسمعیل خان طلبی با
 چند سوار بدجلو و بجهت بیانی لوت بتجیل روان شدیم مع بد چند
 صد تن تشکی با سب و آدم وارد آمد که بعضی حیوانات از تا تو با
 و توله شکاری سقط شدند تا عصر که از لوت گذشتیم و راویه ها

آب که از نای بدنان جلو ما فرستاده بودند رسیدا شهیدان
 حیات بود که موجب حیات مردمان و دو آب شد و الحمد لله
 که آدم از تیت ندید چه مادر شاه را خوامین طبع ازین راه بروند
 و دو ملت لشکری او چه غرق شدند و چه از تشنگی هلاک شدند
 و الحمد لله سالم فرستیم و مغرب واردونی بدنان شدیم چون
 آب و هوای بسیار خوب و شبت دوسه روزی توقف نمودیم
 و از آنجا حرکت بطرف قاین را مضمتم شده میرزا با دوی خان را
 فرستادیم نزد میر اسد الله خان بجهت اطلاع او و خود منزل
 بمنزل بفرغت میر فتم تا یکمتری قاین میرزا با دوی خان مرعبت
 و عذر میرزا با دوی خان خواست که میکوید نصف الدوله با من شمن
 و سرخرابی مرا وارد و چنانچه جماعت نخعی را بجا لفت من محرک شده
 و الان با من ما کار بجاوله کشیده است و اگر شما بیاید در قاین
 بهمین بانه مرایش با دوشاه بد نام و تمام میکند من ناچار عذر او را
 پسندیدم و راه را کرد و رسیدم و بطرف سریشیه حرکت کردم و در
 آنجا عتمه میر اسد الله خان خواه مجواه ما را یازده روز نگاهداشت

و از لوازم ضیافت و حرمت بیچوجه فرو نگذاشت من هم چنانچه بایست
 توقیر او و پسر او را منظور و از آنجا حرکت سمت قندار که از هر طرف
 مریدهای هر مملکت بمن نزدیکتر باشند مضمتم و روانه شدیم منزل
 بمنزل در کمال آسودگی رفتم تا به لاش و جوبین که اول خاک
 افغانستان است نزدیک و از دو منزلی سواری جهت اطلاع نزد
 شاه پسند خان که مالک ملک بود فرستادم و در یک منزلی
 جواب از طرف او رسید و تاکید زیاد در قبول خواهمش او که
 توقف کنم در چهار فرسنگی تا در آنجا ملاقات بشود و روانه
 شویم اگر چه ازین کیفیت اکثر از بهر بان بجا لهما می دور و دراز
 افتادند و در حقیقت جا بهم شبت چه بسی احتمالها در نتیجه آن
 متصور میشد و لکن من مستظرف به توکل و کویل خود بودم و بی دغدغه
 در تسلیم حکم قضا و قدر می آسودم فکفی بالله و کفیل الله
 شهید علی الصباح که از یکمتری سوار شدیم میل میل و فرسنگ
 بفرسنگ با بار میوه جات و ما کولات متعارفانه چنان که زیبای
 میرزانی او بود میر سید تا به چهار فرسنگی در آنجا مکانی تجد خود

عالی و خوار با میوجات از قبیل خربزه و خبار و هندوانه
و غیره بسیار پس پیاده شدیم و من در آرزو در کمال سادگی
جبهه پیشینه خود رنگ در بر و نسیم تاج درویشی بارشته بر سر
در مکان معین قرار گرفتم و نوکرها در اطراف مکان نموده آسودند
یک ساعت فاصله شاه پند خان با اولاد و احفاد و اجانب و
اقارب با تجلی که ممکن او بود و باد اهبای گزیده و احترامهای پیشین
ملاقات و بعد از صرف شیرینی و میوه و چای سوار و تفریح کنان
تا دهنه حصار استوار خدا آفرین لاش رسیدیم خواستیم
پیاده شویم مانع آمد و تکلیف رفتن بالای قلعه و منزل کردن
بکانه خود را نمود پس جمیعاً فستیم بالای ارک پیاده شدیم
و ظهور ایحکایت موجب بروز کمال محبت و مودت او شد چه کلمه
شاه را که ولی نعمت او بود با چهار نفر آدم راه نداد و فرزند خود را
بستور پس این مرحله تقلاب مقلب القلوب است بعد از دو و ازده
روز که بعنف مارانجا پدشت و از وظایف ضیافت و قیقه نامعی
نگذشت رضا بکرت ما داد و خود تا جوین مشایعت نموده آنچه

شایسته او و شایان من بود از تعارفات رسمی بعمل آمد و عبدالقادر
خان منسوب خود را با چند سوار همراه نموده ماروانه و او محبت
کرد پس منزل منزل آمدیم تا به کرشک و از آنجا سواری جبهه اطلاق
شاهزاده محمد تیمور حاکم پمچر لهنس صاحب کلکه قند با رسیدیم
و در چهار فرسنگی قند با را از خوانین و اکابر جمعیتی کشید استقبال
نمودند و بعترت در روز هفدهم شهر ذی قعدة الحرام ۱۲۵۶
وارد قند با و پنجانی که جبهه نزول ما معین شده بود پیاده
و کلاسترها هما مزار ما کردند و بعد از سه روز خرج مهمانی ما را
خسکه از قرار روزی صد روپیه مقرر کردند و پس از دید و
باز دید با شرح احوال ما را شاهزاده و لهنس صاحب خود نوشته
و بمن هم القا کردند و ششم بلاد مکلان صاحب و شاه شجاع و جوا
در کمال مهربانی رسید و مقرر شد که بمعاونت آنها پرات را
گرفته ساکن شوم مگر تقدیر مخالف تدبیر آمد و حکایت بلوا که
کابل متواتر شد و خلل فاحش در احوال صاحبان انگریز ظاهر
شد و رفته رفته قضیه بلوا در قند با رنشر و خوانین و سردارها

قند با ریاعی شدند و ملک برهم خورد و افغانه شهری بی اعتبار
 و اکثری را اخراج بلد نمودند و دروازه ها خاک ریز شد و راهها
 از تر و متر و دین سد و ماند و مکرر جنگ با واقع شدن در همه
 جنگها بودم و بقدر امکان معاونت خلق الله را موطبت نمودم
 چون تفصیلش در دفتر انگریزی ثبت است همین قدر اجمالاً گفتا
 رفت ولی از فضل الهی مریدهای ما از طرف پشیا در و کابل
 و بلخ و بخارا و بدخشان و سمنند با وجود سه طرق سالم بقند با
 رسیدند چون مدت محاصره ممتد شد روزی شاهزاده صفدر
 جنگ و قهر عمر خان سردار بسیار سرداران و خوانین ریاعی
 کاغذی مهورین نوشتند بایمان مویکد که اگر بیرون آمدی و با
 طغی شدی فبها المطلب والا هر وقت دست بیایم اول تو
 و کسان تو را قتل میکنیم بعدا کزیران را بالجمله بعد که خبر گشته شد
 شاه شجاع رسید و صاحبان انگریز مضمتم تخلیه نمودن قند با شدند
 و قورخانه زیادی خود را آتش دادند و شاهزاده صفدر جنگ را
 طلبیده بکومت نشاندند و از شهر بیرون آمدند من هم با اتفاق

صاحبان کوچ کردم و چند روز بجهت بند و بست کار صفدر جنگ در
 بیرون شهر ماندند تا روزی کریم خان شیخ مت شاهزاده آمده
 مذکور ساخت که سردارها فوس میخوردند که آقا خان رفت
 اگر مانده بود سزای او را میدادیم این کیفیت موجب فتح
 غریت من شد و بجز نجات صاحب و میجر لهنس کفتم من
 بقند با مر حجت میکنم هر چند مبالغه کردند قبول نکردم پس
 روز دیگر آنها بطرف کابل حرکت و من بقند با مر حجت نمودم
 و در خانه محمول خان که در وسط خانه افغانهاست منزل کردم و
 حافظ حقیقی را که چندان محبت مرا در دل شاهزاده و سردارها
 جا داد که شب و روز آرام نمیدادند چون اوضاع آنها را و
 وضع ملک داری دیدم مصلحت در سکونت خود ندیدم و چون
 شاهزاده و سایر از روی محبت مانع از حرکتی بودند لهذا سردار
 ابوالحسن خان برادر خود را در قند با رکنداشتم و بهلاحظه پاس
 رعایای فقیر کاغذی بکهن دل خان نوشتم که بزودی روانه
 قند با شود تا رعیت آسوده گردد و خود حرکت نمودم صفدر جنگ

اطهار کرد که صالحان اچک زانی باغی است و سر راه را دارد
 دو روز تا مل کن تا مدارک سوار نموده بدو همراه نمایم قبول نکردم
 و روانه شدم اگر چه مشارک با سه هزار کس سر راه و گذار بار
 بسته بود لکن بی دغدغه رفتم و بجز ملاقات لوازم آدمیت را بجا
 آورد و ما را بخانه خود برد و دو روز ضیافت نمود و روز ششم روانه
 شدم تا وارد ساکت که ملک نصیر خان کلاتی است گشته و از آنجا
 سواری بجهت اطلاع نزد نصیر خان فرستادم او هم نایب محمد حسن
 و اکابر ملک خود را با استقبال فرستاد و ما را با احترام تمام وارد
 کردند و رسم ضیافت را حکامان بجا آوردند و از آنجا از راه بلوچ
 روانه سند شدیم و مرحوم میر نصیر خان لوازم اعزاز و اکرام
 بجا آورد و در جنب قلعه خود خانهای چند که کفایت من و نوکرهای
 مرا بگذر منزل داد و بعد از ضیافت با روزی صد روپیه جته
 مخارج اوهای من مقرر کرد و در آن اوقات جنرال سرچالین منیر
 صاحب و اطرم صاحب در سند بودند و مقصودشان این بود
 که میر نصیر خان کراچی را واکندارد با آنها و میر صاحب موصوف

نکین نمیکرد و میر علی مراد خان خیر پوری با جنرال موصوف موافقت
 نموده و رفته رفته غایب طولانی شد من از رها کردن خیر خواهی
 اصرار بسیار بمیر با نمودم که مصلحت شما نیست که کراچی را واکندارید
 و اسوده شوید که علاوه از آنچه مدخل سالیان کراچی است از دولت
 انگیز بشما عاید خواهد شد مگر قبول نکردند تا آنکه لشکر خود را جمع
 نموده و سر پرده خارج حیدرآباد زدند من هم سوار شده رفتم
 در اردوی میر موصوف و اولاً آنچه لوازم نصیحت و خیر خواهی بود
 در محالفت از جنک و واکنداردن کراچی بجا آوردم مفید نیفت
 آخر الدواع جواب داد که فردا ششیر تا پور را خواهی دید گفتیم
 پس حال که چنین است موافق قانون اسلام نیست که من و نوکرهای
 من مد و نکنیم لکن چون لباس نوکرها بلوس ایرانی است شاید
 بلوچهای لشکر شما نشاند و خللی واقع شود پس چند دست
 لباس سندی بدید که نوکرهای من بپوشند و با شما جنک
 بیایند قبول نکرد و گفت شما همان من بپوشید هرگز چنین
 تکلیفی را رضای منم پس من برخواستم مراجعت کردم

و چون قسار داده بودند که شبانه بخیبر در چپا و فی سنجون
 بزنند و اطهرم صاحب و کسانیکه در چپا و فی بودند قتل کنند
 من محض رضای الهی شبانه فرستادم و او را اطلاع دادم و شب
 چپا و فی را تخلیه نموده بچهارات سوار شدند و سلامت ماندند
 پس روز دیگر که اردوی آنها بجهت مقابله با افواج انگریزی حرکت
 کردند من هم از حیدرآباد روانه جرکه شدم بعد از کشت و
 گرفتاری میربای سند و تصرف نمودن حیدرآباد و شورش جوانان
 بلوچیه و فساد میر شیر محمد خان چون صاحبان انگریز مرا خیر خوا
 خلق الله میدانستند و بمناسبت مسلمانی از من خواهش کردند
 که چند نفر اومان بدالت میر شیر محمد خان و سایر جوانان بلوچیه
 بفرستم که بی غایله اطمینان حاصل نمایند من هم بخواهش ایشان
 عمل نمودم مگر رضایم بعضی اثر کرد و با کثرتی مفید نیفتاد بلکه
 میر شیر محمد خان فرستاده مرا کشت و با تیپ و توپ بغرم
 مقابله با لشکر انگریز حرکت و جنرال صاحب نیز مصمم شد محمد
 باقر خان برادر مرا نیز با خود برد و چون بخواهش صاحب

حفاظت از جرکه تا کراچی بدل آسانی و آرایش رعیت و سکته و
 امنیت طرق محول بنوکر نای من بود و من آنها را در لشکر تهمه و
 کراچی و ما بین مقرر کرده بودم پس خود با بیست سوار در جرکه
 منزل دشم و قرب هزار نفر مردوزن از جماعت میدان هر ملک
 در جرکه بودند و من مشغول کار آنها بودم و در حرکت میر شیر محمد خان
 جمیع بلوچان سنده و توابع بدو متابعت او حرکت کردند
 بعضی باو طلی شدند و بعضی نرسیدند با جمله شیر محمد خان نوبلی
 با چهار هزار کس و محمد خان خشک با دو هزار کس در کیشب شیر محمد
 خان بجز که بر سر ما سنجون آورد و محمد خان در لشکر نهمه بر سر
 ادوهای من و در آنجا ده نفر ادوهای من کشته شدند و در جرکه
 بیفت نفر از ادوهای من و هفتاد نفر از مریدهای من کشته و زخمی
 شدند و من با چند سوار یکتای ار خالق سوار شده چندین
 که بهوش بودم در جنگ کوشش کردم تا اسب من در تاخت
 یورش بسراقتاد و به پشت بروی من غلطید و چهار دندان من
 شکست و من مدیوش بودم بقیه آسبف مرا برداشته از آن

مملکه بیرون برده بودند و در آن غارت مطابق بیت و سه لک
 از صندوقخانه من و از ادعای من بیخارفت و همین قدر باز
 مریدان هر ملک و سکنه جرکه غارت نمودند و چون میر شیر محمد
 خان شکست خورده فرار کرده بود شیر محمد خان هم جرکه را
 مستحفظین و تفکیکیان معتمد خود سپرده و خود با اسباب و اموال
 منسوبه رفت بود من هم شب آن روز را وارد چاونی شدم
 و چند روز تدارک ترتیب سامان دادم تا جنرال صاحب محبت
 نمود و من برادرزاده خود محمد جعفر خان را با میرزا احمد و چند نفر
 نوکر و مستادم بجرکه تا بقیه جماعت و زخمی بارها درند و آنها
 رفتند و جرکه را از تصرف بلوچان تتراع نموده جماعت و زخمی
 بار آوردند بچاونی حیدرآباد و بمعالجه مشغول شدند و جنرال
 صاحب سیاه اموال غارت شده مرا خواستند که از بلوچان
 مطالبه نمایند مگر مصلحت چنان دیدند که آنچه از ما غارت شده
 به بلوچان بخشند تا آنها آرام و ملک آرام شود و در عوض از
 سرکار کمپنی بابت بپردازند و بعد از چندی که بلوچان اطمینان یافته

با تمام سلام شما فتمد با جواب گفته که سرکار قبول نکرد که
 عوض مال منسوبه شمارا بدهد و گفته است که چرا خودشان محافظت
 نکردند من گفتم که برادر من سردار محمد باقر خان را با کلانیه سوار من
 بخوابش شما همراه شما بجنگ شیر محمد خان آمده بود و بعضی از نوکرها
 من بکلم شما در لنگر تنه بحفظ طرق مشغول بودند و من خود بپست
 تقریب شجاعت و علم خلوت در جرکه بودیم که بخیر این مقدمه اتفاق
 افتاد من چگونه جواب چهار هزار کس می دادم جوابی که مقرون
 بقانون باشد ندانم من هم ناچار سکوت نمودم و در ثانی در
 تدارک فرهم آوردن اوضاع خود و نوکر خود بودم درین
 بین فقیر محمد نام مفصلی نایب محمد علیخان بلوچ وارد و نوشته جا
 چند جبهه سرچارلس فیر صاحب کورنر و من از طرف محمد علیخان
 آورد مضمون اینکه ملک سند و بلوچان بتصرف سرکار انگریز
 نهاد است من هم خود را و ملک خود را از سرکار و وابسته
 به سرکار میدانم مگر ازین سلب دین محمد خان و میر احمد خان
 و سالار ملوک و سایر خوانین بلوچیه اکثری در نفاق با من

اتفاق کرده مخالفت میکنند هرگاه یکی از برادرهای شما بیاید من قلعه
 بمغفل را با و میسپارم و خود کمر بسته خدمت میکنم من هم تصور
 کردم که بمغفل اگر چه در حقیقت سردار ایران است لکن همیشه تصرف
 محراب خان بلوچ پدر محمد علیخان بوده و بعد از او تعلق به پسرش
 گرفته است و او هم کما بهی خدمت با ایرانی میکنند اگر چه در زمان
 که من در کرمان بودم سردار ابوالحسن خان برادر خود را بجهت
 تسخیر آن ملک مامور کرده بودم که چنانچه ایامی رفقه امنای
 دولت مجال ندادند و او را قبل از نا حاطه و تسخیر طلبیدم حال
 با وجود متمتتای محمد علیخان و اطلاع کور صاحب اگر
 بغیرستم و ملک را بگیرم ضرری ندارد بلکه بخیل اسباب التیام
 ما بین بشود پس در ماه ربیع الاول سنه ۱۱۰۰ سردار محمد باقر خان
 برادر خود را با تدارک تام روانه نمودم و بعد از ورود محمد باقر
 خان به محوطه بمغفل و ملاقات با محمد علیخان و ظاهرا شدن
 مخالفت مشارکین با اظهار تمناهای اینکه اول خوانین
 مخالفین مرا با قلعه جات آنها گرفته بمن بسپارند بعد من قلعه

بمغفل را بشما تسلیم نمایم ازین سبب از بمغفل مراجعت و سالار لوت
 و میر احمد خان متابعت اختیار کرده میر احمد خان قلعه پلپ را که
 مسکن او بود تخلیه و تسلیم کرده و کمر خدمت بسته بودند و تفصیل
 احوال را بمن نوشتند و من بجهت خوانین خدمتگذار خلعت و نعام
 و موجب مقرر کردم و بقدر لازم وقت باستعداد برادر مغربی
 افزودم و دو کاشته از کارکنان مریدان معین نمودم یکی
 در بندر کراچی و یکمتر نزد سردار محمد باقر خان و حکم دادم
 که اگر ده لک هم خرج بشود مضایقه نکنند و حتما بمغفل تسخیر
 نمایند و در روز پنجشنبه بیست و ششم شهر رمضان المبارک
 ۱۲۰۰ از کراچی براه دریا جهت سرکشی جماعت مریدین متوجه
 ملک کج و بهوج حرکت کردم اگر چه اول سواری من بدریا
 بود و طوفانی نیز عارض شد ولی بسلامت وارد مدانی
 شدیم و سرکار چهاراج را و دلیل حی مالک مملکت که لخت
 در عین جوانی از کمال عقل و قوت و مردوت که مفسور داشت
 در بندر مدانی آمده ملاقات را اتفاق دادند و ضمنا تکلیف

رفتن مرا در بهوج که دارالملک ایشانست نمودند من هم اجابت
 دعوت نموده بعد از پرسش و دیدن جماعت بلوکات بن راه
 بطرف بهوج عمان تاب و از طرف هماراج نیز لوازم اعزاز
 و احترام را در رسومات استقبال نمودن و تعیین مکان لایق مقبر
 کردن همادار و غیره از بهر باب بعمل آمد پس از یکماه توقف و
 انجام دادن امور جماعت سکنة بهوج تعارفات رسمی موفق
 شان بلوکات ایشان و درویشی من بعمل آمده بطرف انجارت
 نمودم و بعد از اتمام کار جماعت آن ساحت بسمت بالار و کاتیا و
 حرکت نمودم و محرم ۱۲۸۰ را در جام نکر بر سوم تقریه داری حجاب
 ابا عبد الله ^ص پرداخته و مطابق یکسال در ملک کاتیا و
 و بالار و اصلاخ آن مختصرا بهر کشتی از جماعت آن صحفست
 نموده و از بندر سورت بطرف دمن روانه و محرم ۱۲۸۰ بعد از
 اتمام لوازم تقریه داری در او اخر شهر صفر سال مذکور بعزیمت
 یعنی حرکت و بعد از ورود به بندر معموره مذکوره ^ص خدا می
 مستعال و نعت جاد و بزرگوار از آدم الی خاتم انبیا و آل او از ما

تا حال را بجا آوردم و الحمد لله تعالی حمداً دائماً از لیباً ابدیاً
 که این درویش امکان نژاد منسوب متصل ثمره شجره طیبه مشهوره
 مشهوره و لقبیه مستوره ظاهره را درین ویر خراب آباد از خلوتخانه
 عدم تجلیات و قایح مضمنه طی از منبه ماضیه مرقوه الصدر نوریا
 و ظلمانیته در شدتسا و فرجا در حالاتی که نه مجبور بودم و نه
 مختار و نه هست و نه نیست با مر واحد و عین واحد تشریف جلوه
 ظهور عنایت فرمود ثم الحمد لله علی کل حال کسی با خاک همچا نه کھی
 با باد هم پیشه کھی با چرخ همراه و کھی با باد هم بدون کرد

چه خراب تن چه غم جان باشد	ویران چه شود جاب عمان باشد
داود سد عشق زینش سوخت	گر جان برود چه باک جانان باشد

و از عطایای موروثی آبا و اجداد کانه اقرب الی من جبل الوریه
 و سخن اقرب الیه منکم معلومات درویشانه را بنجطاب یا ایتهما
 النفس المطمئنه آسایش اعلانی بخشید لاله الا الله فردو
 منزه است خالقیکه افراد ممکنات را که در اثبات متصف بوجود
 عدم و در نفی نه موجود و نه معدومند بین الطریقین خالق متصف

و حاکم طرفین است لاجول دلاوة الا بالله العلی العظیم موجودا

اتصاف بمعدوم چه مجال که عدم را اتصاف بوجود مجال است

خوش گفت در بیابان مردود بل درین

درد هر مبتعار آلوده مکرو

تن در ره تو مشت غبار است فتن

عارف خدا دادا و رانیا فرید

هرگز بدی و بجز آلوده مکرو

زنهار باین غبار آلوده مکرو

و ظاهر است که حق نور محض و ظلمت محضه است اگر چه نور منقلب

بظلمت و ظلمت منقلب بنور بدانی شود و خلق تا بین نور و ظلمت

برزخی است که بذات متصف بظلمت و نه نور است و الله نور

السموات و الارض حل الخالق که حافظ محفوظ است و ممکنات

بل هم فی لبس من خلق جدید مافات مضی و ماسیاتیک فاین

تم فاعتم الفرصة بین العدین بی ره نروم تام کویند بره

از ره بروم تام کویند زره برد کان الله و ما کان معه شی

خدا کواه است که هر جا که هست با اویم فی غلط این نغمه

بموقع نردوم و هو معنا اینا کما یار آئینه حسن دلارامی خودا

یکدیده محو در تاشای خودا است این حسن غیور بر نمی تا بد عشق

مولر

موسی و عصا و طور سنیای خودا سبحان الله نمیدانم بیداری است

یا که خواب یا با کیم این سوالها هست و جواب همانا این یاوه سرها

و هرزه در اینها فتنه جنون یا نیا کج فنون ذوفنون است چه گوئیم

عطا فرمود تا بشنوم و چشم بچشمید تا به بنیم هیهات هیهات

لیس کمنده شی و هو تسمیع لبصیر صامت محض را بنطق چه نسبت

ولی پر کوه اسرار دارم

ولیکن بر زبان مسرار دارم

با آنهمه نزدیکی و این جمله دوری

من کجا و هو س لاله بتارزون

نمیدانم مطلب چه بود و کجا ماند و چرا ماند ای دوست چراغ

چشم بیدار توئی معشوق توئی عاشق دیدار توئی

استوب جهان فتنه بازار توئی

خود یوسف مصری و خریدار توئی

بالجمله چون از عهد و وصف حق بدون ناید کس رجوع بطلب

مقصود نمودن اولی است چه بعد از روانی سردار محمد باقر خان

بتمنا و تکلیف محمد علیخان بطرف بمفضل و مخالفت و عذر او

نسبت برادر مغزی الیه و حکم من کج اگر ده لکت خرج شود مضی

غیبت تا بمفضل مفتوح شود و بعد از مدتی بجهت تقویت و تاکید

در تسخیر ملک مذکور برادر دیکرم سردار ابوالحسن خان را نیز با تدارک
 تمام مانور کردم که بعد از ملاقی بالاتفاق در فتح بمغفل لوازم
 جد و جهد را مهذول دارند و بعد از ملحق شدن برادران چنانچه
 رسم اجانب اهل زمانست جمعی نوکرها خود را برادر بزرگ ابوالحسن
 خان بستند و بعضی به محمد باقر خان پیوستند و بمبرور اتفاق
 برادرها را بنفاق مبدل ساختند و پس از ورود من به بندر
 بمبئی این خبر متواتر شد و من برادر خود محمد باقر خان را طلبیده
 ابوالحسن خان را سردار مستقل کردم و بمبرور بمغفل و سایر
 قلعه جات بلوچستان مفتوح شد و تصور آسایش بنجا علیبه
 کرد تا گاه پادشاه مرحوم بواسطه وزرای دول خارج طرین
 ماندن مرا در بمبئی مصیبت دولت خود ندیده و با فساد و اغوی
 ارباب غرض خواهشند شدند که مرا بملک بنکاله در بندر کلکته
 منزل بدهند و نیز شکری بسرداری فضلعلیخان بطرف بلوچستان
 بمقابله با ابوالحسن خان فرستادند و با اینکه فتح بمغفل بعلیه و پورش
 تپ و توپ محال است مگر بفقدان غله و ادووه و در قلعه بمغفل

یکساله ادووه از هر چیز موجود زیت لشکر ایرانی مجاصره
 بمغفل بیش از یکماه ممکن نبود و نیست لیکن از سبب نفاق
 نوکرهای نکت بگرام در شبی که اردوی فضلعلیخان از فتح
 مایوس و مضتم کوچ مراجعت بود عبد الرحیم خان و محمد
 فاسمخان و فتح الله خان که از نوکرهای معتبر بودند با چند
 سوار بجای دیکر بهرامی میسر را ابوالحسن خان بغرم پورش
 و شیخون بردن با اردوی خصم از طرینی و سالار
 ملوک و جمعی از تفکیکیان از سمت دیکر از قلعه برآمده بودند
 و نوکرهای عتد سردار خود را از بی راه تا قریب طلوع
 فجر گردش میدهند و خارج از اردوی مذکور بقدر هفت
 هشت فرسنگ به بمغفل فاصله صبح روشن شده بود پس
 سردار را استاصلا نه برده بودند روز دیکر وقت عصر در جای
 اسب سردار از پا افتاده بود و سایر نوکرها در عقب
 مانده بودند عبد الرحیم خان نکت بگرام او را گذاشتند
 و سواره گردنجه بود پس سردار و قلعه بمغفل بکیروز دستگیر و مفتوح

گشت فاعبروا یا اولوالالبصا و الملک لتد الواحد لقمه

وضعی خوشتر خشم پوشیدن	اوضاع زمانه لایق دیدن است
دنیا تنگ است و جای خندیدن	دانی ز چه پاکشیده ام درو

بالجمله فرستادن محمد باقر خان را بطرف بمبعل با استعداد محض
استدعا و تمنای محمد خان بلوچ بود بعد از نقض قول و بروز
غدر او که مستحق مواخذه آمد بدو ملاحظه حکم و ادم بعلبه ملک را
از تصرف او استزاع نمایند یکی تشبیه محمد علیخان و یکی
رفاهیت برادران و نوکرهای خود چه بلوچستان ملکی بود
که متعلق به چیک از سلاطین مقتدر نبود الا بلوچها
قطاع الطریق که همیشه مال و جان اکثری از مردم دین در صفت
هت و تلف بود و مطابق پنج لک خرج شد تا ملک گرفته شد
و محمد علیخان متواری و فرار آینه با منای دولت ایران
برده بعد از دو سال فضلعلیخان بشکری شایان تفصیلی
که گذشت ملک را منتصرف شد مع هذا پس معلوم است سببی
نداشت مگر تعصیب دادن حکام مقرر من و نفاق خوانین

بلوچیه و نوکرها بعد از اقدار و تحریک نمودن بعضی از
سالارهای سرحد را بچاپیدن اطراف بم و زما شیر بملفت
مدوخان سرحد که در خدمت برادر مغزی السیه صدقت
و موفقیت داشت و نتیجه ناسپاسی و کفران نعمت هر کسی
آن درود عاقبت کار که گشت یارب چه شود و کرگرم
یاریت لطف بستگان برتاریت غمخوار که
اهل جان را دیدم گذار که باغیبه تو ام کارفت
پس تاریخ شهادت اول ۱۲۳۱ هجری از منبئی بطرف بنکاله
حرکت و از راه خشک سنجابش دو لیتن علیتین روانه
شدیم اگر چه بین راه در هر شهر و پرکنه جات لوازم غرت
و دستام را حکام انگریزی و راجگان فراخورشان و
استعدادشان معمول میداشتند مگر از شدت گرمای و
حرارت باد سام رحمت بسیار رسید و چند نفر از ادما
من هلاک شدند تا وارد کوه برآباد شدیم و از آنجا بجهازات
اتشی و بادوی از شرط کنگاب و جناب روانه کلکته و بعلبه

بیست روز وارد کلکته گشته بودم که جته نزول ما نواب
 فراموش ما معین کرده بود ساکن گردیدیم الحق با وجود
 ملک چندان آبادان بود که ما فوق آن متصور نیست محلا از
 اکبر آباد تا کلکته دو طرف شط مذکور تا جندی که نظر کار میکرد
 آبادی متصل یکدیگر بود بالجمله مدت یکسال هشت ماه بدو
 ساکن و بامیران سند چه قرب جوار و مولفت و ما نوبت
 ما بین پدیدار آمده رفته رفته رسومات شیخ را مرتب
 و در تعزیه داری ایام عاشورا لوازم اهتمام رانده هر باب
 موجب بودند اگر چه مرحوم میر نصیر خان در عنفوان جوانی
 و ابتدای جلوس و حکمرانی ره سپر مذہب جعفری و
 مرحله پیمای طریق شاعشری بوده بخلاف اخوان و انبیا
 اعمام مکر شعله شمع ولای اهل بیت پر تو افکن شهبان
 قلوب اکثر از ایشان بلکه جلکیشان گشت و عالیجاه کتبان
 کویه صاحب که الحق مردی بود شایسته ولایت مصاحب
 بهما داری معین و جناب مک صاحب که نایب نواب

خاتون

فرما فرما بود در لوازم محبت و مهمان نوازی دقیقه فرو گذاشت
 نکرد اگر چه در آن اوقات از سبب شورش و طغیان حکام و امرا
 طوایف سینک و افغان از حدود پیشاور و طمان و لاهور و
 پنجاب بصورت قضایای واقعه در افغانستان بلکه تحریک و
 محمد اکبر خان با جمعیت و احشام تمام بلکه از و حام عام فرغتی
 جته صاحبان عظام بهیچ وجه حاصل نبود چه بعد از قضیه افغانستان
 و تدارک جبران شکسته بشکی با و فایع مضمونه چند اتفاق افتاد
 که آسایش جته ایشان دست نداد بعلاوه این قضیه بزرگ که اگر
 جلادت و بهادری شامل نبود هر اینه مقاومت و مقابله با
 افواج سواره و نظام و توپخانه سینک که بشجاعت و دلاوری
 و بهادری و جنگجویی ضرب لمشل جت آوران عالم اند محال
 مینمود و اگر چه زحمت بسیار کشیدند و سختی بشمار دیدند و سرد
 و صاحب منصبهای بزرگ بقتل رسیدند لکن مروان چندان شش
 کردند که خصمان بجلی مغلوب و ملک و دولت و خزانه و کنت
 و اثاث سلطنت از نصیر تا قطمیر مهتر و برنا و پیرا دستگیر

آوردند با حاصل بعد از مدت بیست ماه توقف در مدینه طبعیت
 از سکونت آن مکان منتفر و در سؤال عشاء از مدینه بقصبة بصره
 نقل مکان نمودم و قصبه مذکوره در کنار شط کنگاب و جناب
 واقع و هوایش بغایت معتدل و سکنه اش از عجم و هند و سایر
 و سایر صحبت اهل دل مایل و حاجی علی نام لواسانی که الحی
 در فضیلت و کمال و صالت و نجابت بن الامثال اقبازی
 داشت با برادرش آقا کمال در هر حال طریق مصاحبت می نمود
 و اکثر اوقات جلیس و انس بودند و نیز جناب میر کریمت علی
 که متولی امام باره هوکلی بود و بواسطه قرب جوار اکثر اوقات
 در مصاحبتش روزگار میگذشت و آنجناب سرآمد فضلای زمان
 و در علم ریاضی کوی سبقت از علما و حکمای ماضی بوده یکانه دوران
 بود همواره همدم و خاطر از درک مجالتهش پیوسته خرم
 می نمود تا در او خرد یحیی سال مذکور خبر وحشت افزای قضیه
 ناگزیر پادشاه خلد مصیر محمد شاه طاب ثراه رسید و
 فی الحقیقه موجب زیادتی تالم و پریشانی خاطر گردید و چون

دست از چاره کوتاه و حاصل در سوکوری و زاری و آه مزید
 برسوم تعزیت چنانچه رسم است پرداخته و فاتحه آن مغفور را
 بمصیبت جد بزرگوار جناب سید شمس علیه آلاف التوجه و الثناء
 متصل ساخته بعد از انقضای ایام عاشورای ششم آهتیت جلوس
 میمنت مانوس نوشته ناصرالدین شاه خلد الله علیه را و چه تمبت
 نموده بتاریخ دوازدهم محرم بجهار آتشی سوار و بنهایت مستظما
 بطرف میمنی حرکت و بعد از ورود مبسبی چون اخبار غشاش
 خراسان و ما زندان و طغیان فساد سالار و بابی با متواتر و
 منتشر بود با خواندیشیدم که اگر بدون اذن و طلب کردن دولت
 بی تمهید مقدمه بطرف ایران حرکت نمایم بخیل از نومر رسته
 بدست ارباب عرض بیفتد و باز ناجرای کمنه را مجلی
 قرار دهند که امر آسان مشکل شود بهتر نیست که چهار
 صباحی پادمان استقامت کشیده اقامت و رزم تا اطراف
 ملک از خار و بار مفیدین معاند پیراسته و چمن دولت بسیار
 عنایت حضرت باری عز اسمه ارسته کرد و ضمنا عرضیه

نیارند با اذن و طلب بسیار و پیوند کیرا وقت
 محرم طوف کعبه حضور شوم و درین ضمن شرحی
 مخلصانه به مرحوم میرزا تقی خان آتابیک اعظم نوشتم چون
 عنوانش مخدوم مکرم بود ظاهرآ پسب خاطرشان نیفتاده بود
 و درین مینا فرزند میسرزاحسین خان ولد مرحوم میرزا بنی خان
 کونسل بیسی مقرر و وارد شد و در ورودش آنچه لازم بود
 و احترام که شایان و زیبای شان منهای دولت سلطانی
 است در باره ایشان ظاهر ساختم و اول آنکس که خریدارش
 من بودم و نخستین شخصی که در دیباچه کتابچه امر خداوندی را
 خواند و خط بندگی سپرد اقدام من بود پس متعلقان و نوکرها
 من و بعد سایر تجار کوبه و سکنه مغلیه یعنی سایر ایرانیان
 با جلوه روز بروز بتابعیت دولت و موافقت با فرزند مقام
 معتزلی السیه می فرودم و از رعایت اولیای دولت بگفت
 امیدوار بودم که باقصی الغایه بفرتم خواهند فرود و در حتم
 عطاوتها خواهند فرمود و بعد از آنکه خرابیها که در دولت

شاه مرحوم دیده و کشیدم حال با بادیم خواهند پروا خست
 و با جمعی عیال و طفل سادات متواری فراری بالطف
 شهرباری بموطن و مسقط الرأس مستقر و مستقلم خواهند
 ساخت که ناگاه نانی کون نومی دیگر نواخت و صباغ
 کارگاه صنع رکنی دیگر ریخت و معمار کارخانه قضا طرحی دیگر
 آنجخت و معنی عرفت الله بفسخ الغرایم صورت بست
 و موجب سودن دست بدست گشت و پروا نخی بشارت
 مشتمل بر بشارت علم حضرت شهرباری نوک ریز قلم نادره
 رقم حضرت آتابیکی رسید و در طلبم مبارکها در نوید
 غایتها و رزیده بودند مشروط باینکه مرحله عبور
 از بندر ابوشهر باشد با خود گفتیم سبحان الله با اینهمه
 اعتبار جای بندی خستیا کردن است و عقلا در عین
 اطلاق خود مقتید و ثاق ارباب نفاق نمی کنند و
 تقدیر الهی اگر چه گاهی با تدبیر بندگان صادق موفق
 آفت ولی با تزویر ابد التصویر پذیر نخواهد شد باز

نفس الامر اسبجیدم و باطن اعلم حضرت شاهنشاهی نسبت
بخود در نهایت صفا و لطافت دیدم پس فهمیدم که این
هم از نایب فطری و زرای خود بین و خود رای است
و حکم ما بین را حواله با نصاب حاکم علی الاطلاق نمودم

بلی ابنا سی زمان در وصف دارند
این قوم ولی نعمت امثال خود

هرگز پرگاه کهر باراند پسند
تاسکت بود استخوان چهاراند پسند

بالجمله با خلاص و محبت خود نسبت بشاهنشاه هجده فرسودم
و دعای دوام عمر و دولت دوران عدت را و رو
شماروزی خود نموده ذخیره حسیری بهتر ازین ندیدم

والحمد لله علی کل حال
جان و تن سرگشته و لیلی دارد

دل بنده عشق است و کفیلی دارد
پس بجهت حمل و نقل لغش

مرحومه والده ماجده سرکار طاب ثراها و تبدیل آب
و هوا و اجابت استدعای جماعت مریدین هر جا از
بهنی حرکت و قریب یکسال طول مدت مسافرت شده
پس از ورود خبر غزل میرزا تقی خان و انابیک و نصیب

میرزا آقاخان نوری بوزارت متواتر شد چون با مسایر
سابطه الفت و ضابطه محبت از عهد آقاخان مغفور و خور
شان و رتبه ایشان مربوط و مضبوط بود کمال خوشوقتی
حاصل شد و ضمناً مختصر سیکشی از قبیل سیل و زرافه
جهت خدیو دادگستر و تعارفات دیگر جهت میرزا آقاخان و
نظام ولد ایشان با عرضیه نیازمندانه ارسال دار
الخلاصه نمودم و از کمال رأفت و عطوفت خدیوانه مقبول
خاطر انور گردیده بعضی از املاک محدثی مرا بر سبیل انعام
و اگذار و تحویل کسان من نمودند و من بغایت خوشوقت
و امیدوار و در تدارک روانه ساختن بعضی از متعلقان
و سادات بآن دیار شدم از قضا یا سی دور فکلی میرزا
آقاخان نیز آنچه در طبیعت مفضول است بهر در جلوه
ظهور داد بهر تبه که در روز بانها رحمة الله علی التباش
الاوّل کشت بالجملة در عهد وزارت آنجناب این قطعه مکرر
در روز بان بود که روزگار نیست که از غایت بیداد و

نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی ز که داریم لعبد
 که در او کر کسی بد کند غایت احسان باشد بالاخره املان
 عطیه پادشاهی را بر کرد و سپید چنانچه پیشینان کردند که
 مراد بیچوجه تصور منفعتی از آن املان نبود مگر جمعی سادات
 لقمه نانی بخوردند و عابد و ام عمر و دولت شهر یاری میکنند
 حال بر صاحبان انصاف بخوبی روشن است که بد طینتی این
 معتمد دولت پادشاهی تا چه حد بود و تدین او در امور است
 دولت و مملکت در رعیت تا چه مرتبه پس کنجایش دارد
 اگر در مقابل رحمة الله معشر الماضی حایل آید هیسات
 گاه حرص و وقت شهوت مردکو پروردگان دایه دولت
 و تربیت یافتگان دستگاه سلطنت را چنانچه در دولت
 شاه مرحوم و این دولت روز افزون تا کنون که سال هزار
 دو صد و هفتاد و هشت است آنچه دیده و سنجیده شد استند با
 بجز پستی فطرت و بدی نیت و خیانت با ولی نعمت و خراب
 نمودن ملک و رعیت اصلاح صیتی از وجود و بودشان دیده و

شینه

و شنیده شد الا اندوختن مال و منال بطریق جبر و رشوت که نزد
 ایشان از شیر ما در حلال تر است و بس مگر اکنون که آنچه شنیده
 و فصدیده شده تربیت یافتگان حال و امن او برای نیک
 مال که اکنون در خدمات دولت و پرستاری سپاه و رعیت
 مشغولند در نظر ما مقبولند اشاء الله عواقب امور جلکی بخیر
 و در سایه عنایت و تربیت شهر یاری مسالکت عمر طبیعی را در
 دولتخواهی سیر نمایند که گفته اند هر کسی آن درود عاقبت کا

که گشت و مرا اگر چه	یکچند دل از پی منتا کردید
جانم بد ف طعنه اعدا کردی	کردید ز هر طرف چو راهم بستند
راه سرکوی دوست پیدا کردی	ای درد و دوا ای دل افکار توئی
عاشق توئی و عشق تو یار توئی	پر کار توئی نقطه توئی دایره توئی
یعنی که ز هر پرده پدیدار توئی	عاقبت چشم از هوا و هواها
پوشیدم و سروری که در دل از رکند سروری که بر سر بود بعد	از سده که با هم رسید از دست دادم و با خود گفتتم
سر تا سرافاق همه کردید	ور دیده دید و دیدنیها دید

الکون دامن رکت و کلاً
تا چند سیر می و میده

و اینک چند سال است که مدار بشرط بازی و سب بازی قرار
داوده ام که هی میل شکار و زمانی با مردم زمانه هم گفتار و
ایامی باز با افتادگان هم دست و اوقاتی با بیسویان هم
نشست و بتماشای اهل عالم مشغولم در کوی خرابات بسی
مروند که لوح وجودت با میخوانند بیرون ز شتر کبری
احوال فلک دهند شکفتها و خرمینند و مقصود من
از ایراد این رویداد است که بر جمیع نظار کیان اوضاع
جهان و جهانیان که در این زمان از کثرت قلب تقلیب پذیر گشته
سر رشته باشد تا در هر احوال بصورت گذشته و آینده حال
از دست نگذارند و خالق ذوالجلال را که مبدع و مخترع و صانع
حکماست و احدی مثل و شریک و ضد و ندرت و وجود مقدس را
نه مرکب بلکه بسیط و بر جمیع اشیا محیط دهند نه او جسم است
و نه جسمانی و نه اورا جستی است و نه مکانی دیدنش جز بچشم روان
روانی درویش را غیر از دیده نفس ناطقه که از آرایش حسیت

پادشاه

سزانه ذات اقدس را با حدوث و محل حوادث بودن کما
نیست و عدم و قار را با حات عظمش با نیست روایتش
و جان شان و روزی ده و قسمت رسان کاینات اوست و
معبودیت شایان رتبه و جلالت و کبرانی شان اوست

نخلد بی ارادتش خاری
انگسده بی مشیتش تار

تمام شد کتاب مستطاب عبرت افزا حسب الفرائض سرکار سواد
و جلالت و هبت تو امان عظمی و حشمت بهمنان سیادت و سخاوت
و شجاعت بنیان متمدن سباط امن امان قانع بنیان ظلم و طغیان رتبه
افزای و طیفه خواران نقاوه دودمان مصطفوی شکوفه چمن مرتضوی
نهال بتانسی سادات الحسینی سحر عطا و سخای جاودانی التیام دهند
ولما سی شکسته از فقر و بیوائی محمد حسن الحسینی مشهور باقا خان ادام الله
اجلاله و حشمته بخط اقل حاج و عبادتند محمد ابراهیم الشهید باقا المتخلص صفا
خلف حمت و عفران بنیاه استغرق فی بکار حمت الله الملك الممان محمد
حسین خان اولیا سیم شیرازی و در بندر بلخی در کارخانه داد و میا
ست بطباع پذیرفت فی شهر رمضان المبارک سنه

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه بندگی حق تعالی لازم است که از روی معرفت باشد
و عبودیت بعین و شهادت طابق النعل بالنعل حضرت
خیر البشر سید المرسلین و خاتم النبیین و ائمه دین از ذریه طیبین و
طاہرین و صلوات الله و سلام منکته و آسمیانه و رساله و جمع
خلفه علیه و علیهم السلام بر عموم ارباب و اصحاب مجموع مل و نخل
و تمامی مذاہب و فرق از مقید و مطلق لازم بخصوص بر سالکان
مسکت اثنا عشری و رده سپران کیش جعفری و اہلبیت کہ ایمان و
عبادت بعین و شهادت را مواظب باشند چه عبادت ہر عبد
معبود خود را صحیح نیست مگر از شہود کہ بجا رہے آخری لاصلوٰۃ
تم الا بالخصور اشارہ بر اینست اعم از اینکہ بعقل یا بصبر و بصیرت
باشد کہ مشہود عابد کرد و عبادت کند تجلی او در صورت و الایح
نیشود عبادت او و کسیکہ جمع کرد شہود معبود را بین بصبر و بصیرت

بجھن

بجھن کامل است عبادت او ظاہراً و باطناً و کسیکہ صورتاً از تجلی او
تعالی شانہ عالی بیند جاہل است در امرین کہ غیب و شہادت باشد
قول مجرب صادق است اعبد الله کانت تراہ و این امر است بخصاً
و مستحضر نشوند اکثر مکر از حد و قدر خود و اگر تزییہ او جل جلالہ
میدانند حد و قدری با استحضار او نمیدیند چه عارف را حد و
قدری نباشد و می بیند با و جمع صورت را پس منحصر نشود بر
غیر عارف او امر بسبب عدم احاطہ او بصور کاینہ و غیر کاینہ
از اینست کہ احاطہ نمیکند علم او بان چنانچہ فرمودہ است ولا یحیطون
بہ علماً با وصف اینکہ نموده است کہ نزدیک تر م از جبل و رسید
پس حق نزدیک تر است با و از نفس او و اقرب اشیاء اقرب ظاہراً
از باطن و نیست اقرب از ظاہر باطن مگر مظهر او و نیست اقرب
از باطن بظاہر مگر عین او و هو اقرب من جبل الوریث پس محقق است
کہ او عین کل صورت بجز آنکہ در آنهاست احکام حکمات در
عین مطلوب قلند الامر من قبل و من بعد و از برای ظاہر است
در عبادت کہ برای باطن نیست و برای باطن حکمیت در عبادت

که برای ظاهر نیست و بجهت هر حکمی مقامی معلوم است و بجهت هر مقامی
حکمی معلوم که بندگی و عبادت میشود مگر بآن و کسی را که علم باطنی
فکر شده نباشد در جرگه و رتبه علمای باطن نخواهد بود و حق فرموده است
بني سمع و بی بصیر در این صورت نمی بیند بصیر مگر با او و میشود سمع
سامع مگر با او و بعد از اعلام حق تعالی اعلامی و پس از احکام او حکامی
نیست فليس الا عينه بالخبر وليس الا غيره بالبصر فان اهل الفكر
في ذاته قدر كبروا فيه عظيم الخطر يعارض الامر له كهم فما
لهم به علم بحكم النظر ان قيل هو قيل لهم ليس هو لانه مطلق
بالفكر او قيل ما هو قيل هو ان عين الذي يشهد في الصور
در حضرت کسی که سجده کند بغیر خدا از امر خدا قرینه الی الله
طاعت خداست و قول حق است و ان المساجد لله فلا يدعوا
مع الله احدًا لاجل ولا قوة الا بالله العلي العظيم حق با خلق است
هر جا باشد در هر مکان و زمان و احوال ایشان نه خلق با خدا و خلق
نمیشناسند او را تا با او هستند پس کسی که میخواهد خلق را با خدا مثل
کسی نیست که خدا را میخواهد با خلق و هو معنا اینها کنا فلا يدعوا

مع الله احدًا و صحیح نیست سجود بغیر خدا مگر حال کوفی که خدا
با خلق باشد پس دانسته و یا فقه نمیشود او مگر بخلق در این صورت
سجود بحقیقت بخدا موصوفست بمعیت با خلق از این راه است که
مشرع شد قبله و قول رسول است ان الله في قبله لم يقصَلْ شك
نیست که قبله غیر خداست پس امر شد با سجود بآن بجهت بودن حق
در آن و با آن پس کسی که دید حق را بصیر او پس دیده است حق را
بصیرت او مطلقا پس سجود اگر چه بخداست لکن واقع نمیشود
در حق مگر برای غیر خدا ابدًا بجهت آنکه صحیح نیست اینکه واقع شود
سجده بخدا و قول حق است ان الله بكل شئ محيط پس جهات
کلا نسبت است یا نسبت حق است بان علی السواء بنا بر این صحیح
نیشود سجود مگر بغیر خدا از امر خدا قوله تعالی اسجدوا لادم
پس سجود بغیر خداست و عبادت بخداست نه غیر خدا رور
در مجلسی که بوجود جمعی از حکمای و صولای و علمای فضولی منعقد
و در اثبات عقاید که منافی یکدیگر نمیشود مستعد بودند از هر باب
سؤال و جوابی بعباب و خطاب میرفت که از مناہج صواب و نام

دور و حقیقت که از دلایل افکار و نظار قیاسی معمور می شود بجای مستور
بود من جمله در نور علی نور و طلمه فوق طلمه تا ویلات و تسویات
میرانند و از جانبین با وجود ضدیت در خلق نور و ظلمت هم
در آفرینش خیر و شر توأم بودند و در تحقیق مدعا با وجود اتفاق
با اختلاف مبادله و مجادله میفرمودند چون از طول محبت خاطر با
طول شد در ویشی از آن سخن در حل این مشکل کن سخن در آمد گفت
جدل با سخن حق قیاس ناحق همه جهت باطل است و مشخص است که
مقابل هر نور ظلمت و برابر هر وجود عدم است همچنانکه وجود
واجبست لذاته عدم نیز در مقابل واجبست لذاته و همچنین اگر
وجود ممکن است عدم نیز در مقابل ممکن است و لکن حرف همه در
مقابل می رود و مثل مقابل مثل سایه است با شخص و من لم یعمل
نورا فما له من نور پس این نور محجول نیست در ممکن الا ترجیح وجود
از حق و اگر هست بیان کنند که حدیث چه اگر نور نبود دریافت
عین برای او نیست یعنی متصف بوجود نبود پس هر چه تصاف
بوجود یافت متصف بحق است و الا کسیت در وجود مگر خدا

و حاصل از لا و الا چیست و مقصود ازین نفی و اثبات کدام است یکی
از فحول بفضولی گفت این مذهب را باب حلول است قابل گفتش
ای نادان بهمانا از ابتدا در ک سخن حق کرده و از مرتبه حیوانیت جمله
انسانیت قدمی سپرده حلول و اتحاد اینجا کنج چه موجود عین واحد است
و کثرت پذیر نیست مگر با عیان ممکنات پس اوست واحد شیرین
منسوبت با عیان ممکنات بکلم تبعیت و خود پیداست که اگر او نبود
مان بودیم و اگر مان بودیم کثرت نبود یعنی چه زیاد میشد با آنچه نسبتش
بنفس اوست از انساب کثیره و اسماء مختلفه المعانی پس امر باکل
متوقف بر ما و اوست هو الذی خلقکم من نفس واحد و لیه
یرجع الامر کله و الرب یطلب المرئوب طلبا ذاتیا و جودا و
تقدیرا و الله غنی عن العالمین یعنی عوالم حادثه ظاهر و باطن
و ممکن متصف بوجود نمیشود تا حق عین وجود آن موجود محدث
نشود پس هر که دانست که موجود بوجود اوست غیر او نمیداند
و حجب ظلماتیه و نوری که حق با آنها محجوب است این است و این
اتصافی است که ممکن موصوف است بان در حقیقت از نور و

در نه بجز او آمد و ما موری نه چون سخن با بیچاره رسید قطع شد و
معلومات بجلس دیگر تحول رفت روز دیگر ارباب فکر و نظر حاضر
و کرامت روز قبل مکرر شد یکی از ایشان تبسم لب بکلم
گشوده الم تجل له عینین را به هدیه آیه التجدید تاویل حسب
و تفصیل خواست درویش در جواب انکار و مدعی صراحت نمود قابل
گفت که چون انسان برزخی است ما بین نور و ظلمت که متصف
به هیچک نیست لهذا موصوف شد بدو چشم و هدایت یافته
شد ما بین دو مرحله بلند اعنی بین الطریقین پس چشم و ده
از طریق قبول کرد نور را و نظرش بسوی اوست بقدر استعداد
و چشم آخر از طریق آخر قبول ظلمت نمود و نظرش بسوی است
و فی نفسه نه نور است و نه ظلمت یعنی نه موجود است و نه معدوم
و مانع قوی است یعنی منع میکند نور محض را بفرقت از ظلمت
و منع میکند ظلمت محض را از نزدیکی به نور محض پس تلاقی
طرفین بذات اوست و باین تلاقی نوشته میشود از نور و
آنچه موصوف بوجود است و بآن تلاقی نوشته میشود از ظلمت و

آنچه موصوف بعدم است پس او محفوظ از طرفین و دارای طرفین
میباشد در این صورت نمیداند قدر خلق را که خداست اصل
انوار و ظلمات ظاهره در عالم و این صنعتی است که ممکن مضرع است
بآن از طرفین و اگر نه باین مشابه بود از حفظ مرعین طرفین را
وصف نمیکرد حق نفس او را به وصفی که واجب کرده است نفس خود
قوله تعالی کتب ربکم علی نفسه الرحمة ان رحمة و سعته کل شیء
جزاء و فاقا از جهه چیزی که در آن ممکن است از وقایع یعنی نهد
طرفین و اتصال برای او داعی محال است پس فیض میرساند بر او
از حقیقت خود و محفوظ میکند حق بر او عدم او را و حفظ میکند حق
بر او وجود خود را اینست که ممکن متصف میشود در اثبات وجود و
عدم با هم همچنانکه در نفی موصوف به لا موجود و لا معدوم است
و جمع میکند در نفس او نفی و اثبات را پس اگر موجود است متصف
بعدم نمیشود بجهت آنکه حق است و اگر معدوم است موصوف بوجود
نمیشود بجهت آنکه محال است پس اوست حافظ محفوظ در این صورت
حیرت برای او لازم ثابت است که خارج نمیشود از او اینست که

متصف است بحیرت در بین وجود و عدم بجهت استخلاص خود از
یکی ازین دو طرف چه این حکم لذاته برای او هست اگر بگویند
حق است قولی است صدق یعنی انانستی نظمین که ائمه و این صلوات
علیهم جمعین و تابعین باشند و اگر بگویند باطل است کذب نیست
یعنی انانستی حیوانین مگر پس چون چنین است حیرت ناس از
یعنی از مستهای نور و ظلمت معروف در عرف مثل انوار منسوبه
به بروق و کواکب و چراغ و غیر ذلک و ظلم مشهوره معلومه
مدرکه طایره محسوس و انوار باطن معنوی مثل نور عقل و ایمان
و علم و ظلمت باطنه مثل شرک و عدم عقل و جهل و آنچه ظلمت است
و نه نور مثل شک و ظن و حیرت و نظر پس اینها مجاراة یعنی
مزدومات حقایق و ارباب و متغ و ممکن است در عرف مکلمات
پس تحقیق جمع است در نفس ممکن حقیقت او یعنی حقیقت طرفین او
و این ظاهر است در ممکن از معانی و محسوسات و خیالات و این
جمله حکمش در طرفین بسته نمیشود اصلا پس علم به ممکن علم و روح
عظیم متواجبی است که کشتی با در آن غرق میشود و دریا نیست بی

ساحل الا طرفین آن و نمیرسد خیال در طرفین آن آنچه مجمله
عقول ضعیف میکند و ازین عالم مثل همین و شمال با آنچه مابین آنها
و امر باین پنج نیست بلکه اگر بشود لابد است از تخمیل پس آن خیال
بهتر است که نسبت از آنچه ذکر کرده شد نزدیک تر باشد پس
این مجلس زبان به زد و بیان کشوند قایل گفت شان مثل نقطه است
از محیط و آنچه مابین نقطه و محیط است پس نقطه حق است و فراغ خارج
از محیط عدم است یا ظلمت و آنچه مرور نقطه بان و فراغ خارج
از محیط است ممکن است چنانچه اصل وجود دایره نقطه است و
بنقطه ظاهر میشود دایره، همچنین ظاهر میشود ممکن مگر بحق و
خطوط دایره را چون فرض نماید بسوی محیط منتهی نمیشود مگر نقطه
پس محیط کلیه باین مشابه است قوله تعالی و اتقدم و ارجع محیط
و هو بکل شیء محیط و هر نقطه از محیط منتهای خط است و نقطه
خارج از خط بسوی محیط ابتدای خط است پس او اول و آخر است
پس حق اول است کل ممکن با همچنانکه نقطه اول است برای کل خط
و آنچه خارج از وجود حق است آن عدم است که قبول وجود نمیکند

و خطوط خارجة ممکنات است پس از حق است ابتدای آنها و سبوی
 اوست انتهای آنها و لیس بربح الامر کله و چون خط منتهی
 میشود بسوی نقطه اولیت و آخریت خط است و این اولیت و آخریت
 مرور خط است نه از خط بھر طریق که میخواهید بگویند و این نسبت
 که ندادار است که بگویند در او که نه این اوست و نه غیر او فمن عرف
 نفسه عرف ربه نیست که خالی نموده است شرع در علم بخدا بر علم
 بتو قوله سترهیم ایاتنا فی الافاق و این دلالتست در افاق
 و فی نفسهم پس تک نکرده است چیزی را از عالم و آن چیزی که از
 عالم خارج است آن غیر آفاق است و آن نواحی است حتی
 یتبین لهم انه الحق نه غیر او یا نه غیری و لهذا خط مرکب است
 از نقطه و غیر از این معقول نیست و سطح مرکب است از خطوط پس او
 نیز مرکب است از نقطه و جسم مرکب است از سطوح پس او نیز
 مرکب است از نقطه و غایت ترکیب جسم است و جسم مرکب میشود
 از هشت نقطه و معلوم نیست از حق مکررات و هفت صفات
 پس نه این اوست و نه غیر او و نه عین او و نه لکه گفته شد قیل اجسام هشت

نقطه

نقطه است نیست که خط قائم میشود از دو نقطه پس بلند میشود و سطح
 قائم میشود از دو خط پس بلند میشود پس قیام سطح بجای نقطه شد
 و جسم قائم میشود از دو سطح پس بلند میشود نیست که جسم قائم است
 بهشت نقطه پس حادث میشود از برای جسم اسم طول از خط و اسم
 عرض از سطح و اسم عمق از ترکیب سطحین پس ایستاده میشود جسم
 بر تلبیث چنانچه وجودش ایجاد ظاهر میشود مگر به حقایق بیوت
 او و وجوه او و قول او پس ظاهر میشود عالم بصورتی که آن خداست
 جساما و معنی فؤور علی نور و ظلمة فوق ظلمة نور القبول علی
 التحقیق ایمان و نور فکرک آیات و برهان فؤور فکرک انفاک
 عن شبه و فیه و قار یادت و نقصان هو الا ضروری لا فکر
 و لا نظر و لا یقیده ربح و حسن خواهی که ترا کشف شود
 هستی دوست در شود بدون مغز و بر خیز از پوست ذاتیت
 که کرد او حجب تو بر است او غرق خود و هر دو جهان غرق او

بر معرفت حقیقی برهان نیست	ذوق نیست که جز بکشف عقل و جان نیست
کرفق دانی بدان که اندر ره حق	هر ضری که ادراک کنی حق آن نیست

پس درویش را در تشخیص انسان کامل از جا بل تحریر نمودند مشار به
 بقول حق محقق فرمود قوله تعالی اولم یرو ضمیر در یرو راجع بر نفس
 حیوان انا خلقنا لهم اسی من اهلهم پس ضمیر در لهم راجع است بر نفس
 کامل مقصود از عالم ماعلمت ایدینا پس اضافه کرد عمل خلق را
 برستهای الهیه و عموم داد اسماء الهیه را به نون از ایدینا بر
 تمامیت تشریفی که مشرف شد آدم بان در اضافه خلق او است
 الهیه انعاماً و این از انعام الهی است بر انسانی تکلمین فهم لها مالکون
 پس مالک شدن بتملیک خداوند تعالی بخلاف انسان حیوانی بسببیکه
 او مالک است پیش نفس خود و نفس خود غافل از انعام الهی بر او
 پس تصرف انسان حیوانی در مخلوقات بحکم تبعیت و تصرف انسان
 کامل بحکم ملکیت الهیه است پس تصرف او بدست الهی و مال الهی است
 آنچه برسد دست او بان چنانکه حق فرموده است و اتوهم من مال الله
 الذی انما کم پس کل مخلوق در عالم اضافه است خلق او بدست الهیه بحجه آنکه
 فرمود ماعلمت ایدینا پس مجموع کل دست خالق اوست در کون پس دست او
 دست مالکیت و تصرف است فالخلق کلمه الله الاله الخلق والاله و چنانچه

وارد شده است که غرس درخت طوبی و خلق هشت عدن بدست حق تعالی شد
 و نسبت این کمر در حق آدم و اوست انسان کامل و تشبیه مندرج است بدین جمع فرد
 و مقابل است طرفین آن بذات آن پس برای نسبت درجه کمال بحجه آنکه مفرد
 متصل جمع میشود مگر بان جمع را نظر به فرد نیست مگر بان پس انسان کامل ظاهر
 میشود کمال صورت پس اوست قلب جسم عالم که آن عبارت از کل ما
 سوی الله است و آن خانه حق است که فرموده است و بعضی قلب عبد
 پس مرتبه انسان کامل از حیثی است که او قلب حق و عالم است و از حجه
 تقلیب و تصرف و اشاع او در تقلیب و تصرف مستی تقلیب شده است
 و همین است برای او این سعت الهیه بحجه آنکه وصف کرده است نفس خود را تعالی
 انه کل یوم فی شان در هر چیزی پس اوست در شئون و نسبت تصرفات
 و تقلیبات سوی این شئون که حق در آنهاست فسبحان من حجب فی ظهوره
 و ظهر فی حجاب فلا یشهد عین سواه و لایرفع الحجب عنه فلم یزل رباً
 ولم یزل عبداً فی حال وجودنا و عدنا و صلی الله علی محمد و آله الطیبین
 الطاهیرین و سلم تسلیماً کثیراً کثیراً شطری از تحقیقات درویش جانب است که در
 طی این چند سطر رقم رفت بخط احقر عبادتند محمد بر ایم شهباز با اخص صفا

از صفای آن کو نوشته است این کتاب مستطاب
باشد این اشعار با تاریخ اتمام کتاب

با غار سخن نام خداست
زلطف این هر دور با هم نوا
یکی رازین دو ماند درین جان
زمستی کل کند زیباکاری
بتاج خسروی این یک نژاد
بجشد پنج کج از مهر بانی
برون آرزو دریا لؤلؤ ناب
برافزنده هر بهفت طارم
خداوندی که بمثل است و مانند
همه هر چیز از همه تاباهی
خداوند نیارم گفت چونی
چو اندر کتبه ذات شاه لولاک

که جا ز داده با جسم اشناست
پس از الفت ز هم بیکانه سا
ز امرش آن دگر راند بر افلاک
ز قطره راله در شا بهواری
وزان سازد جوانی ماه رخسار
کند آگاهش از راز نهانی
روان سازد ز خار چشمه آب
برافرو زنده هر بهفت انجم
مذار و باب و مام و جفت فرزند
دهد بر قدرت یزدان کوتهی
ز فهم و وهم دانایان برونی
چنین فرموده ربی ماعرفان

کجا یار که از این راه پوشیم
در و سجده ز داد و دادور
رسول اکرم مسعود محمود
ولتی حق علی ساقی کوثر
پدید آورید و نشان نشان نور
دو عالم و آنچه در وی فایده بود
چوایش از خدا مدح و ثنا گفت
اگر هر موی من کرد و زبانی
چو خضر اندر جهان پانیده ایم
مکروم یکدم از کفار منفک
درود از حق اما مان پدی را
که ایشان جمله مقصود جهان
بعهد شاه غازی ناصر آید
مذیده دیده انجم چنین شاه
جمله جامی بکف چون آبدان
زبانی گو که چون چو سپند گوئیم
بروح پاک حمد باد و حید
فزون از جمله غیر از ذات معبود
وصتی بر حق و صهر پیر
که موسی دید اندر وادی طور
طفیل نور ایشان کرد موجود
نیار و بنده مدح خدا گفت
که تا از مدحشان سازم بیانی
هزاران فسترا زوش بخونم
نیارم کفتن از صد مدحشان یک
بتول و جمله خاصان خدا را
جهان جسم است و ایشان جمله جان
که تا جش برتر است از راه و پیر
تا به سپهر او در آسمان ماه
فریدوش زجر که خاکساران

منوچهرش غلامی حلقه درکش
 بدر که قیصرش رومی غلامی
 ز چین وارخطا آرد باجش
 برزم و برزم چون شیر است و شیر
 ز تیرش خاریستی کوخارا
 خدکش رخه سازد در دل سنک
 بمیدان هر یکی چون پوروتان
 بهشت از خلق و خویش یادگار
 کمر از امر شیر کرد کار است
 جهان بر دوستانش چون بهشت است
 که بخشش بخشش می سرابی
 ز بازش شیر از او گویدم
 جهان پیر از عدلش جوان شد
 بهی خواهم ز حق نجبی جوان
 بقرن و بقرن سال و بقرن

شه توران برش ترکی قصب پوش
 شه هندش غلام تیره فامی
 ز روس و از فرنگ آید خراب
 بکین و مهر بهرام است و ناهید
 ز تیغش نار و دوزخ اشکارا
 در از می جهان بر لشکرش تنک
 سان بر کف چو شیر اندر نستان
 لیب دوزخ از تیغش شرار
 که این شه قاسم میو نارا
 بخشش نار دوزخ سر نوشت است
 پیشش قبه خضر اجاب
 حمام از سطوتش با باز توام
 همه ایران بهستی جاودان شد
 که در کیستی با نم جاودانه
 ز حق خواهیم دوام دولت شاه

<p>بر اور ساز مارا نخل متید شنشایان پیش بند با دا نیارم کو هر خشنده بختن بریزم تازه طرحه و کرا نو خواش راغب از اول شویم ولی از مهر شه خشنده نورند که می باشد تراوش از نمبر ولی مدح شش در روز بانست چو خضر اندر جهان شان زندگی ده چو مینو غم در او رحمت اندوز مگر خسر و کند از لطف تحسین که نظم آورده این شیرین حکایت حکیمی کاینچنین در می شن بخت وصالش باب و بس والاتار است جهان تا هست از نام و نشان است</p>	<p>الحی دولتش را ساز جاوید جهان تا هست شه پابنده با چو مارا نیست یار مدح کفتن همان بهتری تعظیم خسرو بزرگان درش را مدح گویم کسانی را که از آن بزم دورند بوی شه عطا میر فلک فر اگر چه ساکن بند و تانست الهی جمله را پابند کی ده کنون افسانه بهرام و بهر پیش آرم بطری نغز و شیرین سخت از نامش سازم رویت کسی کو اینچنین نظم متین گفت و قارش نام و بکت کردون وقار است وصال آنکو بهشتش ایشان است</p>
---	--

که در ملک سخن فرزا بود
 چو رفت از دار فانی بادل تنگ
 از آن تیان هایون لاله نیست
 و قاران در سخن بمیل و نهند
 که لفظش معجزی سحر آفرین است
 کلسان سخن را غدلیب است
 و قاران بخرد از دانش آموز
 بطا هر نقر و شیرین و استگانه
 بھر حرفش هزاران نکته پیدا
 بنظم آورد و ترتیبی نکوداد
 بدرگاه عطا میری که از جود
 جهان کرمت سید حسن شاه
 ز شیر شکر دورا هراس است
 تراوش از رسول تاجدار است
 کف رادش ز بس کوهر فشانده

جهانی را به دانش رهنا بود
 بجا ز ماند در های کمان سنگ
 سحاب کرمت را اراله نیست
 سخن سخنان عالم را خرد و نهند
 از و شیر از چون غلذ برین است
 و بتان معانی را اویب است
 یکی فسانه از بهرام و بھروز
 باطن از خرد و نیکو بیانی
 بھر لفظش دو صد معنی هویدا
 ز ایران سوی هندستان فرستاد
 خداوند کرمیش کرده موجود
 که دم ابرش پوشد رخ ماه
 ز کرمش کوه خارا اعماس است
 سلیل خسرو دلدل سوار است
 ز فقر اندر جهان نامی نمانده

ساید

الرفاق

اگر فاقان لهدش زنده کشتی
 و کرمش که بخشش بید
 بدرویشان محبت بیش داد
 کلی از کلش پیغمبر است ان
 بگاہ رزم چون پلی دمان است
 بلکت هند از اسلام بر پاست
 همه اجداد آن میر معظم
 عطا چون دید آن شیرین چکانه
 بمیزان خرد سنجید کارش
 سوی من بنده دید از مهر با
 با مرثه عطا سالار پیروز
 با و منظم کی خوش داستانی
 سر سرناظر از اجرت فزا
 ز کفست را ویسی نکته دانی
 فصاحت با بلاغت جمع کرد

ز جود خویشش شرمنده کشتی
 قلم بر حیم جود خود کشید
 لایما زادل از غم ریش دارد
 نحال پوسان حیدر است ان
 بهرم اندر چو مهری ز فشان است
 شعاردین جعفر ز و هویدا
 منزله از نقایص تا با دوم
 تا می از بدایت تا نهایت
 پسندید و سزا دید شتهار
 بان لطف و بان مهری که دان
 من این فسانه بهرام و بھروز
 ز حالات عطا شیرین بیانی
 ابر دانش پر دمان معرفت زنا
 بزرگی نمودی شیرین زبانی
 ز هر دانش مکتبی بهره برده

ز علم و فضل او شرمنده ارج
 چو صف در جهان از کاروانی
 بدانش پیرو در طرز سخن نو
 با مرثه عطا برش بیار است
 بطور خصصا از بند و تاحال
 نوشتم من بطبع آوردم او را
 که تا ماند ز این نامه نامه
 درین کیستی فراید چه تمام
 کنون زید پس از تجید وین
 درخشان تا که نور آفتاب است
 همی تا آله بار د ابر اوار
 بھر نوبت بنجم تا می بچو شد
 همی تا محرومه تا بنده باشند
 بستیم چرخ تا نا امیدمان
 چهارش سرو عیا شد بیتان

کلامش در لطافت ذرة الخ
 با و پیدا همه رازها
 ستمی احمد و دوست خسر و
 نه افزون کرد اندر وی و نه گاست
 نامی واقعات و شرح احوال
 مگر حاصل کنم نام نکورا
 ازین صہبا با بخشند جامے
 پس از مردن با نذ زنده نامم
 دعا کردن مرا و خلق امین
 در فشان با فروردین سبح است
 بیتان تا برون آید کل از خا
 بگلشن تا که بلبل بر خروش
 همی آروز و شب پوینده باشند
 عطا شد در جهان جا ویدمان
 چهارش کلبن است اندر کلستان

چهارش پورو بر کین لغه نو
 یکی زیشان علی شاه جوخت
 عطا شد را همین پور کبار است
 دلش مسو ز نور کبریا
 از آن بیخ برو مندست این شاخ
 جلال الدین شش باشد دوم
 زاید مادر کیستی قریش
 همه فقه و اصول و نحو منطق
 چو زان بحر است این فرخنده لؤلؤ
 ز اسبب حوادث دمان با
 سیم پور جا نجویش جانگیر
 ملک روی و ملک خوی ملک تان
 از آن درج است این ارزنده کوهر
 چهارم پورش اکبر شاه پیروز
 خجسته کلبنی زین کلستان است

که ز ایشان با دوست و چشم بدو
 سزای افسر و شایسته تخت
 که ماش دخت ایران شهریار است
 هم از رویش عیان فرخدا
 وزان قصرها یونست این کاخ
 درخشان همچو در چارم فلک نور
 عیان نور سیادت ارجینش
 ابا علم نجوم او را محقق
 ندارد در هنر کس هم ترازو
 بعلم و فضل و دانش توانان
 که شیرازی رم چون آهو
 ولی انسان عین و عین انسان
 وزان برج است این بخشده خیر
 که شامش قدر با دار و روز نور
 نالی زین همایون بوستان است

عطا شد رهنم این چار پونز
همه از نسل خیر المسلمین
همه در قدر و در رقت جلیلند
الحی جمله فرزندان او را
بتخصیص آن مهین سردار صفدر
محمد باقر آن خان قمرچشم
و کرخو هم ز وصفش بر شمارم
و در خدام و تجاب و دبیران
بویژه میرزا کوچک که در دهر
بخدمت راستی را پیشه دارد
درین دیر کهن پابیندگی ده
ز اسبب زمانه در امان و ا
همه اجداد آن میر فلک فر
صفا و شش از پی تاریخ تمام
در آن فخرت چو با اندوه بنده

ز بروج خسروی خشنده نور
ز انساب امیر المؤمنین
همه اولاد فرزند خلیلند
برادر با و هم یاران او را
که میباشند عطا شد رهنم
که مستغنی ز هر بدحت چون محرم
درین اوراق کنجایش نیارم
صدقت پیشه کان و بی نظیران
مراد است از برداشتی بھر
بھر کاری ز حق اندیشه دارد
بغزت در جهان نشان زندگی ده
بکیستی شادمان و جاودان
بهمیو جای ده نزد همیبر
هو سهاحت و آمد جملگی خام
سروش کونی از غیبش چنین گفت



عطا شد در نهان جان جهانیت ۱۲۷۸	که تاریخش عیان وین خوش بیاید بگفت آنکه ز نو تاریخ دیگر
	بتاریخش و در گفت اشکارا جلال الدین شاه از علمت دارا
۱۲۷۸ دستام خیر خا	

